

# فاشیسم!

سخنرانی برتولت برشت در نخستین کنگره جهانی نویسندگان، پاریس، ژوئن ۱۹۳۵

دوستان، امروز می‌خواهم بی‌آنکه نکته چندان تازه‌ئی را مطرح کنم با شما چند کلمه در باب مبارزه با قدرت‌هایی سخن بگویم که در صدند فرهنگ مغرب زمین را، یا بقایای فرهنگی را که مرده‌ریگ یک قرن بهره‌کشی است، در خون و لجن سربه نیست کنند. می‌خواهم توجه شما را تنها به یک نکته بسیار مهم جلب کنم؛ نکته‌ئی که به نظر من، اگر بخواهیم به شیوه موثری با این قدرت اهریمنی مبارزه کنیم و خاصه این مبارزه را تا نابودی آن قدرت‌ها ادامه دهیم، نباید درباره‌اش کمترین ابهامی باقی بماند.

نویسندگانی که پلیدی‌ها و فجایع فاشیسم را با پوست و گوشت خود تجربه کرده‌اند و یا دیده‌اند که چگونه دیگران قربانی چنین فجایعی می‌شوند و از این افعال متنفرند، تنها به اعتبار چنین تجربه یا تنفیری آمادگی لازم را برای مبارزه با این پلیدی‌ها پیدا نخواهند کرد. ممکن است برخی تصور کنند که تنها شرح و بیان این پلیدی‌ها کافی خواهد بود، به‌ویژه اگر استعداد بی‌نظیر هنری و خشم ناب، آدمی را با شرح و بیان آن فجایع برانگیخته باشد. بی‌تردید، شرح و بیان این پلیدی‌ها بس مهم است. در اینجا فجایعی روی می‌دهد که باید متوقف شود؛ و در آنجا انسان‌ها را به زیر چوب و چماق می‌کشند، و چنین اعمالی نباید تکرار شود. این چیزها نیازی به شرح و بیان مفصل ندارد. انسان کاسه صبرش لبریز می‌شود، برانگیخته به پا می‌خیزد و در چنگال دژخیم گرفتار می‌آید. دوستان، این موضوع نیاز به شرح بیشتری دارد.

احتمالاً انسان برانگیخته می‌شود، و این کار دشواری نیست. ولی پی‌آمد آن گرفتار شدن در چنگال دژخیم است، و این دیگر دشوار است، ولی چگونه باید شکستش داد؟ نویسنده می‌تواند بگوید: وظیفه من محکوم کردن حق‌کشی است و این دیگر برعهده خواننده است که چه باید بکند. ولی به‌دنبال آن، نویسنده به تجربه‌ئی کاملاً ویژه دست می‌یابد. نویسنده متوجه خواهد شد که خشم نیز، همچون همدردی، مقوله‌ئی است مقداری: چیزی که به مقدار معینی وجود دارد و به مقدار معینی می‌تواند ظاهر شود. و بدتر از همه: این خشم همواره به مقداری که لازم خواهد بود، ظاهر خواهد شد. برخی از همکاران به من گفته‌اند هنگامی که برای نخستین بار خبر قتل عام رفقای مان را به گوش‌شان رساندیم، فریاد نفرت‌شان به هوا خاست و بسیاری کسان آماده کمک شدند. و این هنگامی بود که صد نفر را قتل عام کردند. ولی هنگامی که تعداد قربانیان سربه‌هزاران نفر زد و قتل‌عام را پایانی به چشم نمی‌آمد، سکوت همه جا را فراگرفت و دست‌هایی که برای کمک پیش می‌آمد کمتر و کمتر شد. آری چنین است: "وقتی جنایات بعد وسیعی پیدا می‌کنند، از نظرها پنهان می‌ماند. هنگامی که رنج‌ها تحمل‌ناپذیر شود آدمی دیگر فریادهای را نمی‌شنود. انسان را کتک می‌زنند و کسی که این صحنه را می‌بیند از هوش می‌رود. این کاملاً طبیعی است. اما هنگامی که فجایع همچون سیل جاری شود، دیگر هیچ کس به اعتراض فریاد برنمی‌دارد."

و اکنون وضع چنین است. چگونه می‌توان با آن مقابله کرد؟ آیا هیچ راهی وجود ندارد که انسان‌ها را از چشم بستن به‌روی فجایع مانع شود؟ چرا آدمی در برابر فجایع خود را به‌کوری می‌زند؟ زیرا امکانی برای مقابله با آن نمی‌بیند. انسان خود را با درد انسان دیگری که کمکی برای او از دستش بر نمی‌آید مشغول نمی‌دارد. آدمی وقتی می‌تواند از فرود ضربه جلوگیری کند که بداند ضربه چه هنگام فرود می‌آید، و بر چه چیز فرود می‌آید و هدف آن چیست. و تنها هنگامی که انسان بتواند از فرود ضربه جلوگیری کند، یا حتی کمترین امکانی برای جلوگیری از آن وجود داشته باشد می‌تواند با قربانی همدردی نشان دهد. البته هنگامی هم که ضربه‌های فاجعه‌صفرکشان بر سر قربانی فرود می‌آید، آدمی می‌تواند به همدردی برخیزد ولی دیگر نه برای مدتی چندان دراز. به‌راستی چرا چنین ضربه‌ئی فرود می‌آید؟ چرا فرهنگ را همچون زباله‌ئی به دور می‌ریزند؟ منظورم آن‌ته مانده فرهنگی است که هنوز برای مان باقی مانده. چرا میلیون‌ها انسان، کم و بیش، از هستی ساقط می‌شوند، میلیون‌ها انسانی که اکثرشان چنین فقیر و بی‌چیزند؟

برخی از ما برای این سؤال پاسخی دارند. خواهند گفت: "علت تمامی این نابسامانی‌ها خشونت و درنده‌خویی است." - اینان براین تصورند که شاهد طغیان دهشتناک جمع وسیعی از بشریتند که پیوسته گسترده‌تر و گسترده‌تر می‌شود. جریانی نفرت‌انگیز و بی‌دلیل، طغیانی که ناگهان ظهور می‌کند و احتمالاً، با امید فراوان به همان ناگهانی نیز فرو می‌نشیند؛ غلیان بی‌امان توحشی غریزی که مدتی دراز سرکوب شده یا به‌خوابی آرام فرو رفته بوده است. آنها که چنین پاسخی می‌آورند، خود نیز احساس می‌کنند که این پاسخ برد چندان‌ی ندارد. و نیز خود به‌خوبی می‌دانند که نمی‌توان خشونت و درنده‌خوئی را با تکیه بر نیروهای غریزی، نیروهای شکست‌ناپذیر اهریمنی، توجیه کرد.

به این ترتیب، اینان از بی‌توجهی به تربیت نوع بشر سخن می‌گویند: چیزی در این میانه نادیده گرفته شده یا در شتابی که داشته‌اند به آن توجه نکرده‌اند، و حالا باید جبران‌ش کرد. باید با محبت و مهربانی به مقابله خشونت رفت. باید به الفاظ بزرگ توسل جست، به سوگندهایی که در گذشته مؤثر افتاده‌اند، به مفاهیم جاودانی "عشق به آزادی، احترام به حیثیت بشری و عدالت" - مفاهیمی که تأثیرشان از لحاظ تاریخی به‌ثبوت رسیده است. و اینست که به سوگندهای بزرگ توسل می‌جویند. اما حاصل آن چیست؟ هنگامی که به فاشیسم، نسبت خشونت بدهند، او با تمجید تعصب‌آمیز خشونت پاسخ می‌گوید؛ چون به تعصب متهمش کنند به ستایش تعصب دست می‌زند؛ و زمانی که با اتهام "تحقیر فرد" مواجه شود، با خیالی آسوده به نفی خود می‌پردازد.

فاشیسم نیز معتقد است که در تربیت افراد کوتاهی شده. فاشیسم نیز امید فراوانی به نفوذ در مغز انسان‌ها و تسخیر قلوب آنها بسته است. فاشیسم، تعلیم خشونت در مدارس، روزنامه‌ها و تأثرها را به خشونت حاکم در شکنجه‌گاه‌های خویش می‌افزاید. آری، فاشیسم تمامی ملت را چنین تربیت می‌کند و در تمام طول روز، بی‌وقفه بدین امر مشغول است. فاشیسم نمی‌تواند چیز زیادی به توده مردم بدهد، چون سخت سرگرم "تربیت" انسان‌هاست. غذایی برای مردم ندارد، پس باید تقویت اراده و غلبه بر نفس را تبلیغ کند. نمی‌تواند امر تولید را سر و سامان ببخشد و به جنگ نیاز دارد، پس باید به تقویت جرأت و روحیه رزمندگی بپردازد. به فداکاری نیازمند است، پس باید به تشویق حس فداکاری در افراد دست بزند. اینها هم برای خود آرمان‌هایی هستند، توانایی‌هایی که از انسان خواسته می‌شود و بعضی نیز حتی آرمان‌ها و خواست‌های متعالی به‌شمار می‌آیند. ولی ما می‌دانیم که این آرمان‌ها در خدمت کدامین هدف است، تربیت کننده کیست و چه کسانی از چنین تربیتی بهره می‌گیرند: بی‌شک بهره‌گیران، تربیت‌شوندگان نیستند. اما آرمان‌های ما چگونه است؟ آن‌عه از ما نیز که علت تمامی این نابسامانی‌ها را خشونت

می‌دانند، همانطور که دیده‌ایم تنها از تربیت و فقط از نفوذ در روان انسان‌ها سخن می‌گویند. اما مهربانی و محبت با طلب مجرد مهربانی و محبت بدست نمی‌آید. از طریق طلب، در هیچ شرایطی، حتی دشوارترین شرایط، مهربانی و محبت حاصل نمی‌شود؛ همچنان که خشونت تنها از طریق طلب خشونت.

من شخصا"ً به موضوع "خشونت به خاطر نفس خشونت" باور ندارم. باید از بشریت در برابر این اتهام که خشونت در ذات اوست دفاع کرد، هر چند که خریداری نداشته باشد. به نظر من، دوستم "فویشت وانگر" (Feuchtwanger) دچار انحراف فکری بزرگی می‌شود وقتی می‌گوید: "خبائث مقدم بر سودجویی است". او اشتباه می‌کند. خشونت از خشونت فی‌نفسه پدید نمی‌آید، بل از مبادلاتی سرچشمه می‌گیرد که بدون اعمال خشونت ناممکن است.

اوضاع و احوال سرزمین کوچکی که من از آن می‌آیم چندان دهشتناک‌تر از بسیاری سرزمین‌های دیگر نیست. ولی آنجا هر هفته پنج هزار رأس از بهترین دام‌های پرواری را از میان می‌برند. این کار زشتی است، ولی انگیزه آن طغیان ناگهانی عطش خونریزی نیست. اگر چنین می‌بود، زشتی کمتری داشت. دلیل از میان بردن دام‌ها و دلیل نابودی فرهنگ، غریزه خشونت نیست. در هر دو مورد، مقداری از کالاهایی که با زحمت و مرارت فراوان تولید شده است نابود می‌شود، چون به صورت باری اضافی بر دوش درآمده است. با توجه به گرسنگی حاکم بر پنج قاره جهان، چنین تدبیری بی‌تردید جز جنایت نامی ندارد، ولی این کارها فی‌نفسه صورت نمی‌گیرد، به هیچ روی چنین نیست. ما امروز در اکثر کشورهای جهان با اوضاع اجتماعی روبرو هستیم که در آن انواع جنایات را پاداش‌های فراوانی است در حالی که برای فضایل انسانی باید بهایی بس گزاف پرداخت. "انسان خوب، بی‌دفاع است و آنکه بی‌دفاع است زیر ضربات چماق خرد خواهد شد؛ ولی از طریق اعمال خشونت می‌توان به همه چیزی دست یافت. خبائث به‌ده هزار سال سابقه پشتگرم است، در حالی که مهربانی و محبت محتاج محافظ است و محافظی پیدا نمی‌کند".

اگر نخواهیم که ما نیز همچون دیگران خواستار چیزی غیرممکن شویم، باید بپرهیزیم از این که به همین سادگی از مردم مهربانی و محبت طلب کنیم! خود را در معرض این اتهام قرار ندهیم که ما نیز با دادن شعار از مردم خواستار عملی فوق بشری هستیم، یعنی از آنها می‌خواهیم تا به مدد فضایل عالی به تحمل این اوضاع نابسامان وحشتناک تن دهند، اوضاعی که هر چند امکان تغییر یافتن دارد نباید تغییری پیدا کند. - بیایید تنها از فرهنگ سخن نگوییم!

بیایید به فرهنگ رحم کنیم، ولی ابتدا نسبت به انسان‌ها رحم داشته باشیم! فرهنگ هنگامی نجات می‌یابد که انسان‌ها نجات پیدا کنند. بیایید شیفته این ادعا نشویم که انسان‌ها در خدمت فرهنگند نه فرهنگ در خدمت انسان‌ها! چنین مدعایی انسان را به یاد بازارهای بزرگ می‌اندازد، جایی که انسان‌ها در خدمت دام‌ها هستند و نه دام‌ها در خدمت انسان‌ها!

دوستان قدری عمیق‌تر به ریشه نابسامانی‌ها بنگریم!

مکتب فکری ارزنده‌ای که هر روز توده‌های وسیع‌تری از مردم سیاره ما، این سیاره جوان را، فرا می‌گیرد می‌گوید که ریشه تمامی نابسامانی‌ها، مناسبات مالکیت حاکم بر جوامع ماست. این مکتب فکری، به‌سادگی تمامی مکتب‌های بزرگ فکری دیگر در میان توده‌هایی از مردم نشر پیدا کرده است که بیش از دیگران از مناسبات مالکیت حاکم و روش‌های وحشیانه‌ئی که برای حفظ آن به کار می‌رود رنج می‌برند.

بسیاری از ما نویسندگان که فجایع و پلیدی‌های فاشیسم را تجربه کرده‌اند و از آن نفرت دارند هنوز این مکتب را نشناخته‌اند، و هنوز ریشه خشونت را که از آن نفرت دارند پیدا نکرده‌اند. در مورد این افراد همواره این خطر وجود دارد که فجایع فاشیسم را فجایعی بی‌دلیل تلقی کنند. اینان هواخواه مناسبات مالکیت موجودند، زیرا بر این تصورند

که برای حفظ آن نیازی به فجایع و خشونت‌های فاشیسم نیست. ولی برای حفظ مناسبات مالکیت موجود، این‌گونه فجایع و خشونت‌های ضروری است. فاشیست‌ها در این باره دروغ نمی‌گویند، آنها حقیقت را بیان می‌کنند. آن عده از دوستانی که مانند ما از فجایع فاشیسم متنفرند ولی در عین حال می‌خواهند مناسبات مالکیت موجود محفوظ بماند و یا در قبال آن موضعی بی‌تفاوت اختیار می‌کنند قادر به مبارزه قاطع و پی‌گیر با این درنده‌خویی‌های روزافزون نخواهند بود، چون نمی‌خواهند به برقراری مناسبات اجتماعی‌ئی که در آن دیگر درنده‌خویی را راهی نیست کوچک‌ترین گامی بردارند. ولی آنها که در جست و جوی ریشه‌های این نابسامانی‌ها به نقش مناسبات مالکیت پی برده‌اند، درجات دوزخی از پلیدی‌ها را یک به یک پشت سر نهاده‌اند و در ته این جهنم زشتی‌ها به جایی رسیده‌اند که جمعی کوچک، سلطه بی‌رحمانه خود را بر تمامی جامعه بشریت حکمفرما کرده است. این جمع سلطه‌اش را بر آن شکلی از مالکیت فردی بنا نهاده که در کار بهره‌کشی از انسان‌هاست و با چنگ و دندان از چنین مناسباتی دفاع می‌کند، از طریق فدا کردن فرهنگی که به هیچ روی تن به دفاع از چنین نظامی نمی‌دهد و یا به کار دفاع از این نظام نمی‌آید، و همراه با امحای تمامی قوانین جامعه بشری، یعنی قوانینی که بشریت قرن‌ها با شهامت تمام در راهشان مبارزه کرده است.

دوستان، بیایید درباره مناسبات مالکیت صحبت کنیم!

این چیزی بود که می‌خواستیم درباره درنده‌خویی‌های روزافزون بگویم، تا در اینجا نیز این حرف‌ها زده شده باشد، و یا بهتر بگوییم: من نیز آن را مطرح کرده باشم.

برگردان منوچهر فکری ارشاد

نقل از: کتاب جمعه، شماره ۱، ۴ مرداد ۱۳۵۸

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

# زندان در چرخه مبارزه طبقاتی

از: فرهاد سپهر

دریافت اخبار و اطلاعاتی از فجایع داخل زندان‌ها، موجب نفرت بشردوستان جهان می‌شود. این فجایع آن چنان وسیع و پرمناهند که گاه دور از ذهن می‌نمایند. با این حال تا چه هنگام با ابراز خشم و نفرت خود از این جنایات، می‌توانیم به مقابله با هجوم سرکوبگرانه حکومت بپردازیم؟

با بررسی تک بعدی شکنجه‌ها و میزان اعدام‌ها، سمت و سوی نادرستی برای درک کارکرد واقعی پدیده زندان، در سرکوب طبقاتی شکل می‌گیرد. هرگاه زندان و پدیده سرکوب، در پهنه گسترده مبارزه طبقات برای تأمین اهداف و منافع‌شان دریافت نشود؛ مجموعه ناهمگونی از وقایع خواهیم داشت که با انبوه سلايق شخصی و مثال‌های تاریخی بی‌شمار درهم آمیخته می‌شود. در این فغان و غوغا، آنچه مستتر می‌ماند، شیرازه مناسبات طبقاتی است که هم‌چنان زندان و سرکوب مخالفین را درخواست می‌کند. وظیفه دیگر این بشر دوستی‌های سترون، بی‌دورنما ساختن راه برون رفت از فجایع روزگار کنونیست. اعتراض، محکومیت، گزارشات مکرر نقض حقوق اولیه انسانی، تنها زمانی کارساز است که برای مقابله با اهرم‌های اعمال اقتدار جنایتکاران، اهرم‌های درهم‌شکستن چنین اقتداری به‌کار بسته شود. شاید بسیاری شرمگینانه آن را پنهان سازند، اما، در شرایط کنونی این اهرم، چیزی نیست جز اهرم اعمال اقتدار توده‌ها با سرشتی متضاد با ماهیت اقتدار حاکمان. تجربه بی‌دورنمایی و بالطبع سرخوردگی مبارزین، خاص شرایط کنونی نیست. «برشت» اوضاع راه، در هنگامه تسلط فاشیسم در آلمان، چنین روایت می‌کند:

«... خشم نیز، هم‌چون هم‌دردی، مقوله‌یی است مقداری: چیزی که به مقدار معینی وجود دارد و به مقدار معینی می‌تواند ظاهر شود. و بدتر از همه: این خشم همواره به مقداری که لازم خواهد بود، ظاهر خواهد شد. برخی از همکاران به من گفته‌اند، هنگامی که برای نخستین بار خبر قتل‌عام رفقای‌مان را به گوش‌شان رساندیم، فریاد نفرت‌شان به هوا برخاست و بسیاری کسان آماده کمک شدند. و این هنگامی بود که صد نفر را قتل‌عام کردند. ولی هنگامی که تعداد قربانیان سر به هزاران نفر زد و قتل‌عام را پایانی به چشم نمی‌آمد، سکوت همه جا را فراگرفت و دست‌هایی که برای کمک پیش می‌آمد کمتر و کمتر شد. آری چنین است: «وقتی جنایات بعد وسیعی پیدا کند، از نظرها پنهان می‌ماند. هنگامی که رنج‌ها تحمل‌ناپذیر شود آدمی دیگر فریادها را نمی‌شنود. انسانی را کتک می‌زنند و کسی که این صحنه را می‌بیند از هوش می‌رود. این کاملاً طبیعی است. اما هنگامی که فجایع، هم‌چون سیل جاری شود، دیگر هیچ به اعتراض فریاد بر نمی‌دارد.»<sup>۱</sup>

کاهش دست‌های معترض، به‌معنای کاهش سرکوب و جنایت نیست. هرگاه زندان راه، چونان وسیله‌ای برای سرکوب جنبش طبقات تحت سلطه یک اجتماع معین دریابیم، برای درک سیاست‌های حکومت در مورد زندان و نیز راه‌های مقابله با آن، پیش از همه، نظرها به سوی مجموع مناسبات طبقات و راه‌های اعمال دیکتاتوری طبقاتی جلب می‌شود. مقوله زندان، در چنین مجموعه مرکبی، کارکرد واقعی خود را نمایان می‌سازد. شرح و بسط چنین وضعیتی، نیازمند فضا و موقعیتی دیگر است. آنچه در اینجا به آن پرداخته می‌شود، طرح اولیه‌ایست از پدیده‌ای به نام زندان.

## سرکوبگری: ایدئولوژی حاکم

دیکتاتوری طبقاتی از روش‌های مختلف برای سیطره بر کلیت حیات مادی و معنوی جوامع استفاده می‌کند. توازن و ترکیب بین این روش‌ها، بستگی به عوامل و شرایط گوناگونی دارد که کاربست مشخص آن در هر جامعه، شکل خود ویژه‌ای را پدید می‌آورد. این روش‌ها، حتی در جامعه‌ای واحد، در دوره‌های مختلف تاریخی نیز اشکال گوناگونی می‌یابند.

پایدارترین، محبوب‌ترین و مقبول‌ترین شکل اعمال دیکتاتوری برای حاکمان، استفاده از اهرم «اقتناع و استدلال» برای طبقات تحت سلطه است. اقتناع و استدلال یا به عبارتی آشناتر، ایدئولوژی حاکم، نقشی بس پیچیده در خاموشی آتش اعتراضات طبقات محکوم دارد.

از ریش سفیدان جوامع اولیه در حال فروپاشی گرفته تا قدرت‌های امپریالیستی موجود، هریک به شیوه‌ای این ابزار را به خدمت گرفته‌اند.

توتم، شمن، جادوگر قبیله، ریش سفید... وحدت ایدئولوگ و ایدئولوژی انسان بدوی را گواهی می‌دهد. سمت و سوی این ایدئولوژی صریح و ساده است: انتقال اضافه تولید اجتماعی به سوی «ریش سفیدان».

هم‌هنگام با فرآیند پیچیدگی تولید مادی، ایدئولوژی حاکم نیز اشکال پیچیده‌تری را پدید می‌آورد. ظهور حکومت فرعون در مصر، شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم، نمی‌توانست بدون یاری «خدایان»، کاهنان، موبدان، مغان و تمامی تطهیرکنندگان «سایه خدا» در روی زمین صورت پذیرد. «فرزند آفتاب» مجالی برای مقاومت در مردم ژاپن باقی نمی‌گذارد.

چند صباحی بعد، مثلث «دارالحکومه، بازار و عبادتگاه» در قلب هر شهر قرون وسطایی، نبض زندگی شهری را در اختیار می‌گیرد. در اروپا کلیسا و در خاورمیانه مسجد، پایگاه اصلی ایدئولوژی حکومتی می‌شود. تغییر حاکم یا منافع حاکمان نیز در قالب جنگ‌های بین مذاهب یا شعبات یک مذهب، «بحران ایدئولوژیک» قرون وسطایی خون‌باری را پدید می‌آورد. جنگ‌های صلیبی، جدال کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در اروپا، سنی و شیعه در خاورمیانه از بارزترین نمونه‌های چنین «مبارزه ایدئولوژیک» قرون گذشته هستند.

و اما ایران...!

برای ایرانیان، به‌خصوص با ظهور بدهیست و کریه اسلام شیعی در دو دهه اخیر، به‌عنوان ایدئولوژی دولت جمهوری اسلامی، کاملاً رابطه سرکوب سیاسی و طبقاتی با استفاده از اهرم‌های ایدئولوژیک نمایان شده است. به تجربه لمس کرده‌ایم که تک تک آیات و فتواها چگونه گوشه‌ای از حقوق سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و شخصی ما را پای‌مال ساخته و خیل «لشکریان گمنام امام زمان» را به مقابله با پیشروان جامعه ایرانی گسیل داشته است.

«فان حزب الله هم الغالبون»، سنگ بنای حکومت فاشیستی-مذهبی جمهوری اسلامی، در قالب «حزب فقط حزب الله...» حکم نابودی و سرکوب تمام احزاب، سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی مخالف در ایران را صادر کرد. در سال‌های نخست پس از سرنگونی شاه، توهم مذهبی توده‌های مردم، اهرم نیرومند حکومت، برعلیه جریان‌ات پیشرو بود. این یکی از نمونه‌های فجیع و تاریخی کمک‌گیری از ایدئولوژی اسلام در سرکوب طبقات تحت ستم در ایران به‌شمار می‌رود. با بیداری تدریجی توده‌های مردم و شروع جدایی از مذهب و حکومت مذهبی، جمهوری اسلامی از یک خودویژگی تاریخی در حفظ و دوام خود سود جست: «اسطوره خمینی»!

## سرکوبگری: آتوریت، قهر

آتوریت خمینی، یک نمونه کلاسیک اعمال اقتدار، در نبود برهان عقلی است. «مرجع تقلید شیعه» و «پاپ اعظم» شیعیان، سلاحی بس مخرب برای بشریت و ایران بود. پیروان و شاگردان او، در طول سالیان دراز به «میردان امام» تبدیل شده بودند. چنین «میردانی» تربیت‌شده سیستم سنتی حوزه‌های دینی شیعه و به‌خصوص حوزه علمیه قم بودند. در حقیقت بافت اصلی

حکومت توسط «مقلدین امام» شکل می‌گرفت. اینان، علی‌رغم اختلافات شدید درونی، در دوران سرکوب جنبش انقلابی ایران، همواره به مدد آتوریته خمینی، چفت و بست‌های سست شده جمهوری اسلامی را محکم می‌کردند.

«اسطوره خمینی» نمایشی از پذیرفتن بی‌چون و چرای فردی از جانب توده‌های بسیار بود که به‌سرعت درهم شکست و محدود به دایره جماعت سیاه‌کار و پلیدی شد. مخاطبین او، پیش از سرنگونی رژیم شاه، بی‌هیچ استدلالی، او را پذیرفته بودند. در شکل‌گیری آتوریته خمینی، نشانی از عقل‌گرایی و دلایل عمیق فکری نبود. به‌همین خاطر وی، به سرعت موجودی درهم شکسته و منفور برای بخش زیادی از پیروان توهمزده دوران انقلاب شد.

خمینی، در دوره شاه، برای کسب آتوریت از ابزارهایی استفاده کرد. بنابه ایدئولوژی حاکم، «مرجع تقلید شیعه» مقام و نفوذ جا افتاده‌ای داشت. شاه نیز به عنوان «نظر کرده حضرت عباس!» از چنین نفوذی به نفع خود بهره‌برداری می‌کرد. در این حال و هوا، خمینی جایگاه خود را به‌ویژه با «اتکاء به قادر متعال!» و باور افراد به مذهب تحکیم کرد.

سرکوب و شکست جنبش‌های سیاسی پیشرو در دوره شاه، مجال بود که خمینی پاسخ به نیازهای طبقات محکوم را، به گذشته‌ای موهوم حواله دهد. توده‌ها در انتظار پاسخی بودند و چنین پاسخی از سوی خمینی و مریدانش داده شد: «به قدرت صدر اسلام» بازگردید!

تا زمانی که این توهم شیوع داشت، خمینی نیاز به استفاده از اهرم دیگر سرکوب طبقاتی را کمتر احساس می‌کرد. به موازات کاهش آتوریته خمینی، که به‌سرعت از فردای به حکومت رسیدنش و حتی چند ماه پیش از قیام بهمن ۱۳۵۷ آغاز شد، جبر و عنف جایگزین ابهت پوشالی «امام» شیعیان گشت.

استفاده از زور و قوای قهریه، زمانی افزایش می‌یابد که اقناع و استدلال (ایدئولوژی حاکم) و آتوریت حاکمان، رنگ باخته باشد. ضعف دو اهرم قبلی، از طریق شدت سرکوب و قهر پوشانده می‌شود. همه دولت‌ها خواستار کمترین سرکوب هستند تا بقای طولانی‌تر و پایدارتری داشته باشند. خشونت، به هنگام بی‌اثر شدن روش‌های دیگر سرکوب طبقاتی، گسترش می‌یابد. عقل، منطق، استدلال، عطوفت و انسانیت و... به کناری می‌روند و چهره بی‌نقاب سرکوبگری طبقات حاکم نمایان می‌شود. سرکوب تنها برای درهم شکستن مادی و فیزیکی مخالفین نیست. ای بسا بیشترین توجه حاکمان به ایجاد ترس و هراس در مجموعه طبقات تحت سلطه است. نظریه‌های مرتبط به اعمال قهر و ابزارهای آن، به خوبی عامل ترس را مورد توجه قرار داده‌اند. اگر توده‌ها به منافع طبقاتی خود خیانت نمی‌کنند، ترس می‌تواند آنان را از تحرک بیشتر برای احقاق حقوق‌شان بازدارد. اما تا حد معینی!

## سرکوبگری: قتل عام، اعدام و زندان

امحای فیزیکی فرد یا گروه‌های وسیعی از افراد، در دوره‌های پیش از سرمایه‌داری راه ساده و بی‌بازگشتی برای پاسخ به مخالفین حکومت بود. اضافه تولید اجتماعی در حدی نبود که بتوان تعدادی «نان‌خور» اضافه نیز در زندان‌ها نگهداشت. این نافی نگهداری تعدادی از افراد در سیاه‌چال‌ها، یا در دوره‌هایی به بردگی یا بیگاری واداشتن آنها نبود. به‌عبارت دیگر، در جوامعی که مازاد اجتماعی در حدی نیست که افراد، بدون کار نگهداری شوند، یا به بردگی، یا به اعمال شاقه محکوم می‌شوند و یا به مرگ. موارد استثنایی معمولاً شامل در حبس نگاه‌داشتن افرادی از طبقات بالایی یا مرفه‌تر بود که تأمین معاش آنها در بیشتر موارد از مال و مکتب خانوادگی‌شان تأمین می‌شد.

پیدایش سرمایه‌داری، افزایش ظرفیت تولید اجتماعی و رشد پیچیدگی سیاسی جوامع، زندان را به‌عنوان اهرمی با قابلیت زیادتر برای طبقات حاکم مطرح ساخت. تا پیش از این، زندان در کنار «تنبیهات» و کشتارهای قرون وسطایی، پدیده گسترده و شایعی به حساب نمی‌آمد. نیازی به یادآوری نیست که هم‌چون خود سیستم سرمایه‌داری، زندان نیز از دل جامعه کهن و پوسیده قبلی، بسیار بطئی رشد کرد و گسترش یافت.

از لحاظ نظری، متفکرین و اندیشه‌پردازان انقلاب بورژوازی نیز به مقابله با قساوت و بی‌رحمی فئودالی برخاسته بودند. منتسکیو در «روح القوانين» از منادیان تناسب بین جرم و مجازات شد. در طلوع انقلاب کبیر فرانسه، چنین خواستی، زمینه‌های پیشرفت حقوق مدنی توده مردم را نسبت به سرکوب‌های خونین قرون وسطایی در برداشت. چنین پیشرفتی در چارچوب نظام سرمایه‌داری قرن هفدهم، هجدهم و نوزدهم، به تدریج و با رنج‌های بسیار حاصل شد. هنوز در نیمه دوم قرن نوزدهم، در اعتراض به مجازات‌های بی‌رحمانه مبارزه ادامه داشت. ویکتور هوگو با نوشتن «بینوایان»، بخشی از شرایط مشقت بار روزگار را در محدوده درک و دیدگاه خود به تصویر می‌کشد.

به دست آوردن حقوق مدنی که با کاهش قتل‌عام‌های بدون محاکمه آغاز شد، در قرن بیستم نیز در اروپا و آمریکا استمرار یافت. در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا، خواسته‌های قرون هفده و هجده اروپا در مورد مجازات و زندان‌ها، با تاخیری طولانی از نیمه دوم قرن نوزدهم تاکنون دیده می‌شود. عدم پاسخ به خواسته‌های سیاسی و اجتماعی مردم جهان سوم در این زمینه، موجب وسیع‌ترین طیف مخالفت‌ها با دولت‌های جهان‌سومی شده است. جمهوری اسلامی یکی از وحشی‌ترین دولت‌ها در این زمینه به‌شمار می‌رود.

استفاده از زور و به‌ویژه زندان، کاربردی چندگانه برای طبقات حاکم دارد: این پدیده تکیه‌گاه مهم دولت‌های پوسیده‌ایست که از لحاظ ایدئولوژیک و سیاسی به ورشکستگی رسیده‌اند و اتوریته فرد و یا حزب حاکم نیز در میان طبقات محکوم درهم شکسته شده است. سرکوب، زورگویی، گسترش هراس در تمام سطوح اجتماع، زندان و اعدام‌ها، آخرین سلاح‌های حاکمان برای حفظ قدرت است.

در عرصه سیاسی، حکومت همواره در لحظات شدت‌گیری مبارزه طبقاتی، به سراغ آگاه‌ترین و فعال‌ترین نیروهای طبقه یا طبقات محکوم می‌رود. بازداشت و زندان، در درجه اول نقش فعال آنان را در مبارزه طبقاتی جاری، از آنان بازمی‌ستاند. یک جامعه، در همه لحظات در غلیان و شور مبارزاتی نیست، بنابراین برای حکومت (و هم‌چنین مخالفان) بسیار مهم است که در این دوران انقلابی و یا اعتدالی مبارزاتی چه نیروهایی از طرفین در عرصه بالفعل سیاسی اجتماع حضور دارند. خارج کردن بخش زیادی از فعالین سیاسی طبقات محکوم از چنین عرصه‌ای، توازن قوا را به نفع حکومت تغییر می‌دهد. در این بزنگاه تاریخی، طبقات حاکم قادر به مهار و فرونشاندن آتش مبارزات مخالفین می‌شوند. یک اشتباه در این مورد کفایت تا شیرازه یک حکومت را متلاشی کند. از همین روست که سردمداران جمهوری اسلامی، در گفتگوهای غیررسمی و خصوصی، این جمله را تکرار می‌کنند: «اشتباه رژیم شاه را تکرار نمی‌کنیم!»

کاربرد بعدی و مهم‌تر، تاثیر اجتماعی-سیاسی ناشی از سرکوب و زندان در مجموع جامعه است. حکومت با اسیر ساختن افراد با تجربه و پرتحرک سازمان‌های سیاسی مخالف، توده‌ها را بی‌سر و بدون سازمانده می‌کند. در حقیقت سازمان مقابله با خویش را بی‌رهبر و بی‌تشکل و در صورت امکان منهدم می‌سازد. خامنه‌ای در سال ۱۳۶۶ به صراحت اعتراف کرد که «هدف ما، منهدم ساختن سازماندهی، سازمان‌هاست»!

زندان به موازات دو کاربردی که در بالا گفته شد، جنگ روانی یک طرفه‌ای را بر علیه طبقات محکوم دامن می‌زند که هدف آن ایجاد ترس و توسعه هراس در تمامی سطوح جامعه است. اگر بپذیریم که مبارزه طبقاتی را در سه حوزه سیاسی، اقتصادی و تئوریک بایستی دنبال کرد؛ آن‌گاه در حوزه مبارزه سیاسی زیر مجموعه‌های دیگری را باید دید که «جنگ روانی» طبقات متخاصم نیز یکی از آنهاست.



## تفسیر پدیده زندان و ایدئولوژی حاکم

تبیین مقوله زندان، با این مقدمات، راهیست پریچ و خم. مشخص تر ساختن این نمای کلی با بسیاری از جزئیات و ریزینی‌ها، بر تعمیق مبارزات عادلانه مردم اثری مثبت و پویا خواهد داشت. با این حال، یک امر قطعی است: زندان مقوله‌ایست تاریخی-طبقاتی و هرگونه بررسی جدی و هدف‌مندی، بایستی چنین واقعیتی را در نگرش به مقوله زندان دریابد. در نگاه اول شاید چندان اهمیتی نیابد که زندان حاصل پلیدی‌ها و غریزه پرخاشگری نوع انسان است یا پدیده‌ایست تاریخی-طبقاتی، لیکن وقتی زنجیره استدلالات به پنهان ساختن ریشه‌های واقعی این پدیده منجر می‌شود، تاکید بر طرح درست موضوع نیز اهمیت خود را نشان می‌دهد. کسانی که خشونت و غریزه پرخاشگری انسان را نقطه شروع تحلیل خود قرار می‌دهند، کاری جز پنهان ساختن خشونت حاصل از جامعه منقسم به طبقات متخاصم و رازگونه ساختن پدیده زندان انجام نمی‌دهند.

زندان، به طریق اولی، حاصل تفاوت‌های فرهنگی یا ایدئولوژیک بین اقوام و ملت‌های مختلف نیز نیست. دولت‌های بسیاری مبنای استدلال خود را بر چنین «تفاوت»هایی می‌گذارند. به صورت نمونه‌وار در دهه‌های اخیر، کشورهای مرتجع خاورمیانه بر اسلام تاکید کرده‌اند. ته‌مانده ناسیونالیسم عربی، ترکی یا نمونه ورشکسته ایرانی‌اش نیز گاه به کمک پوشش مذهبی سرکوبگری طبقاتی آمده‌اند.

در آمریکای لاتین و آسیای جنوب شرقی، ناسیونالیسم کور و شووینیسیم افراطی، پوشش ایدئولوژیک چنین سرکوب طبقاتی را فراهم می‌کند.

و در پیچیده‌ترین و خطرناک‌ترین شکل آن، امپریالیسم آمریکا و اروپا در پوشش دفاع از «حقوق بشر»، «آزادی» و «مبارزه با تروریسم» به سرکوب مخالفان داخلی و بین‌المللی خود پرداخته است.

یافتن انسان سرکوب‌شده و اسیر، در زیر آوار رنگارنگ استدلالات ساده و یا پیچیده حاکمان، تنها از طریق درک تمامی آنها، در مجموعه مناسبات طبقاتی جامعه مشخص امکان‌پذیر است. در آن هنگام درمی‌یابیم سرکوب چه زمانی آغاز می‌شود، تا کجا گسترش می‌یابد، بر چه کسانی ضربه وارد می‌آورد و به چه دلیل زندان از انبوه فعالین سیاسی پرمی‌شود و هدف این همه پلشتی و قساوت چیست؟ برای مقابله با این قساوت‌ها، چاره‌ای نداریم جز آگاه ساختن، آگاه از گذشته، اکنون و آینده مبارزات طبقات.

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

بی‌نویس:

<sup>1</sup> فاشیسم، برتولت برشت، نخستین کنگره جهانی نویسندگان، پاریس، ۱۹۳۵

# دومین بار

از: هستی

مسیر بسیار طولانی به نظر می‌رسید. چادرم را محکم دورم پیچیدم و روی صندلی "تی بی تی" چمباتمه زدم از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. ماه‌ها در انتظار چنین فرصتی بودم. بعد از آزادی و مدتی رتق و فتق کارهای عقب‌افتاده، برای اولین بار راهی تهران بودم. به وقایع اتفاق افتاده فکر می‌کردم. در تهران تعریف کردنی‌های زیادی خواهم داشت. قیصر در رفتنم موضوع دیگری بود و برای خودم هم باورکردنش کمی مشکل. تمامی اطلاعاتی که به آنها داده بودیم، سراسر دروغ بودند از "خانه" دروغین تا "خواهر" دروغین.

من و رفیق همراهم را ساعت یک نیمه شب هنگام پخش اعلامیه در یکی از محلات کارگری شیراز گرفتند. در جواب کمیته‌چی که پرسید: "این موقع شب اینجا چه کار می‌کنید؟" گفتم: "خواهرم را به بهداری شهرک می‌برم" او حرف مرا باور نکرد، با قنடاق تفنگ به شانهم زد و گفت: "راه بیفت! بعداً معلوم می‌شود" حدود ۵۰ اعلامیه را هنوز پخش نکرده بودیم و آنها درون یک کیف همراه من بود. چقدر باید از دوستی که آن کیف را به عنوان سوغات مشهد برایم آورده بود ممنون باشم. کیف دسته‌ای بلند داشت. با استفاده از تاریکی شب، از زیر چادر کیف را آرام روی زمین گذاشته بودم و همراه با کمیته‌چی به راهمان ادامه داده بودیم. دیگر خیالم راحت بود. اگر شانس می‌آوردیم و مشکل دیگری پیش نمی‌آمد می‌توانستیم به آزادی هم در آن لحظه بیاندیشیم. فقط مانده بود چیزهایی که در بازجویی امکان داشت از ما بپرسند و ما قبلاً با همدیگر درباره آنها صحبت نکرده بودیم و این ممکن بود سر هر دوی ما را به باد بدهد. در اتاق کمیته سر او را بر روی زانوانم گذاشتم. او نگران اعلامیه‌ها بود، وقتی به او فهماندم مدرکی از ما ندارند، باورش نمی‌شد. بعدها به من گفت که اگر اعلامیه‌ها دست او می‌بود، نمی‌توانست در آن لحظه فکر کند که چه با آنها باید می‌کرده است. سرش را نوازش کردم و به او گفتم: "تقصیر خودت شد. اگر از مغازه عباس آقا میوه تازه خریده بودیم و خورده بودی، حالت این قدر بد نمی‌شد" با نگاهش به من فهماند که نمی‌فهمد منظورم چیست. یک دفعه در چشمانش برقی دیدم. فهمیده بود منظور من مشخص کردن جای خانه است. و حرف‌هایی از این قبیل: "اگر حرف احمد داداش را قبول کرده بودیم، الان اینجا نبودیم، هرچه باشد تنها برادر ماست و برادر بزرگتر" به هر حال تا صبح توانستیم اطلاعاتی از این قبیل را با هم مبادله کنیم. بعداً مشخص شد که این اطلاعات چقدر برای ما کمک بوده است. طبق قرار قبلی بچه‌ها به موقع خود را جمع و جور کرده بودند. در اولین دیدار مادرم گفت: "بچه‌های سازمان شدیداً دنبال کارت هستند. فتانه دنبال جور کردن مدارک مورد نیاز است."

اوایل مرا دوبار برای شناسایی با چشم بند نزد دو نفر بردند. آن موقع تقریباً اطمینان داشتم هیچ‌یک از بچه‌ها لو نرفته‌اند لذا ترسی از روبرو کردن نداشتم.

بمب گذاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی<sup>۱</sup> ولوله‌ای میان پاسداران به پا کرده بود. نمی‌دانستم موضوع چیست ولی از صبح که صدای نوار قرآن بلند شده بود، احساس کردم اتفاق مهمی افتاده است. چند روز بعد بازجو به من گفت: "برای ما مسلم شده از اعضای سازمان مجاهدین هستی. بهتر است خودت همه چیز را بگویی". من با این حرف بازجو متوجه شدم که مطلقاً چیزی از من نمی‌داند، با دلگرمی از بی‌اطلاعیش گفتم: "نه اشتباه می‌کنید من نماینده مستقیم CIA در ایران هستم." بازجو با اشاره به یک پاسدار مرا از اتاق بیرون کرد. در دیدار بعدی، مادر به من گفته بود: "احمد گفته سرسختی احمقانه نکن، بیا بیرون". دو هفته آخر را در یک اتاق چوبی در هوای آزاد به سر برده بودم. در این اتاق که تقریباً ۲ در ۲ متر می‌نمود، سقف کوتاه آن باعث می‌شد نتوانی بایستی. گرما و فراوانی مگس در داخل اتاقک بیداد می‌کرد. به هر صورت بعد از جور شدن مدارک، خود را در بیرون در زندان دیدم.

با قدم‌های بلند و سریع از محل دور می‌شدم.

از همه بیشتر شوق دیدار رضا در وجودم زبانه می کشید. شنیده بودم او در رابطه با چاپخانه سه ماهی در اوین بوده است. کچویی<sup>۱</sup> بعد از زدن یک سیلی محکم به او گفته بود: "اگر برای دومین بار این طرفها تو را ببینم، با مدرک یا بدون مدرک اعدام خواهی بود."

با صدای شاگرد راننده به خود آمدم. "آبجی موقع شام است. اگر توی اتوبوس بمانی و چیزی از وسایل مردم گم شود باید جوابگو باشی" پیش خود گفتم "خدا خیرت بدهد شر تو مرا نگیرد بهتر است." با پرشی خود را به بیرون از ماشین رساندم. هوای تیر ماه، گرم ولی مطبوع بود. غذا نان و تخم مرغ داشتم. از وقتی که دیگر صلاح نبود در کارخانه کار کنم، جیره خور سازمان بودم. لذا در مخارج باید صرفه جویی می کردم. بعد از بلعیدن هوای تازه، دوباره به راه افتادیم.

چهره رضا دوباره در ذهنم نقش بست. تصور این که او هم بیرون از زندان است برایم شادی آور بود. فکر می کردم چه موضوعاتی برای مطرح کردن و تقسیم شادی های خود با هم خواهیم داشت. به نظرم اتوبوس بسیار کند حرکت می کرد.

صبح به تهران رسیدم. فاصله طولانی ترمینال جنوب تا خانه را نفهمیدم چگونه طی کردم با ماشین یا پای پیاده. در مقابل خانه ایستادم. زنگ زدم. در باز شد. کسی را پشت در ندیدم. قدم به درون گذاشتم. در پشت سرم بسته شد. به عقب برگشتم. پاسداری را پشت سرم دیدم. صدای پاسدار درآمد: "که هستی؟" گفتم: "اینجا خانه خواهرم است" گفت: "برو تو!" بی درنگ وارد خانه شدم. دو پاسدار مقابل در ورودی آپارتمان، تعدادی در راهپله ها و بعضی در طبقه بالا. احساس کردم یک گردان پاسدار در خانه است. فهمیدن این که دنبال رضا آمده اند کار دشواری نبود. یکبار به تمام بدنم عرقی سرد نشست. به یاد حرف کچویی افتادم که به رضا گفته بود: "اگر این طرفها تو را ببینم، با مدرک یا بدون مدرک اعدام خواهی بود." بچه های خواهرم مات در گوشه ای نشسته بودند. خواهرم جوراب به پا می کرد. می خواستند اگر شوهرش نیامد او را به گروگان ببرند. فکر می کردم یعنی ممکن است رضا بدون اطمینان از امنیت خانه، بدون حتی یک تماس تلفنی کوچک به خانه بیاید؟ می دانستم این روزها کاری پرمسئولیت در پیش دارد که لازمه آن حرکت دائم با موتور در شهر است. در این افکار بودم که صدای موتور رضا همه را به خود آورد و جوابی بود برای سئوالاتی که در سرم چرخ می زدند. خواهرم را دیدم که با یک لنگه جوراب به پا و دیگری به دست، روی زمین و هوا شناور است. خود را بی درنگ به بیرون خانه پرت کردم. رضا هنوز روی موتور نشسته بود و پاسداران در اطرافش. نگاهمان در یک لحظه با هم تلاقی کرد. خستگی و بی خوابی کاملاً در چهره اش نمایان بود. در آن لحظه دیگر چیزی نمی دیدم. تمامی احساسات درونی ام و تمایلات قلبی ام بدون تفکر و بدون در نظر گرفتن شرایط، احمقانه بر زبانه جاری شد: "رضا نمی آیی تو؟" پوزخندی زد، شانه ها را کمی بالا برده و گفت: "نمی بینی؟!"

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

پی نویسن:

<sup>۱</sup> بمب گذاری هفتم تیر ماه ۱۳۶۰.  
۲ رییس زندان اوین در سال ۱۳۶۰.

# لحظه موعود

از: بیژن میرزایی

ساعت ۴،۴۵ دقیقه... راه‌بندان... راه‌بندان لعنتی... همیشه مشکل از جایی شروع می‌شود که فکرش را نکرده‌ای. ساعت ۴،۵۵ دقیقه... صدای بوق ماشین‌ها گوش را آزار می‌دهد. الان بایستی رسیده بودم... یک چهارراه دیگر مانده... وقتی برای کنترل محل قرار نیست... از ماشین پیاده می‌شوم... روی یخ‌ها می‌دوم... علی‌رغم هوای سرد، خنکای هوا گونه‌ها و گردنم را نوازش می‌دهد... ماشین‌ها یخ‌زده‌اند و من از پیاده‌رو خودم را به محل قرار می‌رسانم... درست ساعت ۵...  
- دستاتو نیار بیرون!

"نوری" در محل منتظرم ایستاده است. با چهره‌ای مغموم و نگران نگاهم می‌کند. شاید مشکلی پیش آمده باشد؟! توی آن بازارچه، همه چیز خرید و فروش می‌شد، حتی مواد مخدر. دوره‌گردها بساطشان پهن است. جمعیت دور چند فروشنده جمع شده‌اند. کنار "نوری" می‌ایستم و از فروشنده‌ها قیمت‌ها را می‌پرسم. به آهستگی حرکت می‌کنم. نوری راه نمی‌افتد. قدم اول... قدم دوم... برمی‌گردم پشت سرم و به نوری نگاه می‌کنم... آه چه اشتباهی! قدم سوم و ... ریختند دورم. یکی دست راستم را گرفته و یک کلت روی شقیقه‌ام گذاشته است. دیگری با دو دست محکم دست چپم را گرفته و سومی لوله مسلسل را از پشت سر روی مخچه‌ام فشار می‌دهد. می‌خواهم دستم را از جیب کاپشن بیرون بیاورم.

- دستاتو نیار بیرون!

- تکان نخور!

- "مواد" می‌فروختی؟

شاید دوباره اشتباه کرده‌اند. بعد از آن همه بی‌خوابی و کیودی زیر چشم بعید نبود که مرا با معتادها اشتباه گرفته باشند اما بهتر است با این همه "ملات"، خودم را از "نوری" جدا کنم. شاید او جان سالم بدر برد. دهانم را می‌گردند و به سرعت از محل دورم می‌کنند. نزدیک ماشین بنز می‌ایستیم. نخست بازرسی بدنی می‌کنند و سپس دستانم را از پشت با دست‌بند می‌بندند. به داخل ماشین پرت می‌شوم. در تمام این لحظات درباره "مواد" سوال می‌کنند و من هم تکذیب می‌کنم.

در ماشین بسته می‌شود. من، وسط ردیف پشت نشسته‌ام. سمت چپ، "نوری" ساکت نشسته است و سمت راست یک پاسدار چهارشانه و درشت‌اندام. پاسدار با یک دست، دست‌بند مرا به حالت قیانی<sup>۱۱</sup> به طرف بالا می‌کشد و با دست دیگرش کلت را روی شقیقه‌ام بازی می‌دهد. راننده، لاغر و ریش‌وسست که کله‌ای کوچک دارد و کنار راننده، پاسداری با چشمان مودی و مکار نشسته است، با چهره‌ای کشیده که ریش زمختش آن را درازتر می‌کند. این "زمخت" ظاهراً فرمانده آنهاست.

"زمخت" می‌پرسد: "اسمت چیه؟"

- کاظم ...

مشت و سیلی، مثل پتک و شلاق روی صورتم می‌نشینند.

دوباره می‌پرسد: "اسمت چیه؟"

پاسدار کنارم، با لبخند، دست‌بندم را بالاتر می‌برد: "لو رفتی..."

"زمخت" به "نوری" می‌گوید: "اسمش را بگو!"  
"نوری" به آهستگی و با خونسردی جواب می‌دهد: "بیژن..."  
درست می‌شنوم؟! ... باور نمی‌کنم... باز هم می‌گوییم: "کاظم!"  
پاسدار کنارم دوباره تکرار می‌کند: "بیژن لو رفته‌ای، بگو..."  
"زمخت" یک مشت دیگر به صورتم می‌زند: "بدبخت همه چیزت لو رفته، به خودت رحم کن!"  
به "نوری" نگاه می‌کند و دستور می‌دهد: "اسمش را بگو!"  
- بیژن...

"نوری" آنها را سر قرار آورده بود. باور نمی‌کردم. یکی از "مطمئن‌ترین" افرادی که در تماس با ما کار می‌کرد. حتماً شکنجه‌ای شده که تا حالا پیش‌بینی نکرده بودیم. اما نه، شاید هم در ارزیابی از آدم‌ها اشتباه فکر می‌کردم.  
از جیم دست‌نویس‌های نشریه‌ای را که تاریخ انتشارش چند روز آینده بود، بیرون کشیده بودند. "زمخت" پرسید: "اینها را از کجا آورده‌ای؟"  
پرت و پلا گفتم و یک مشت دیگر توی صورتم.

تا زیرزمین ۲۰۹<sup>iii</sup>، دیگر آنها به من کاری نداشتند. در بین راه تا اوین از شیشه ماشین به مردم نگاه می‌کردم. خریداران، و ویتترین مغازه‌ها را برای آخرین بار می‌دیدم. دیدن مشغله آدم‌هایی که با عجله از این فروشگاه به آن یکی می‌رفتند برایم جالب و دیدنی بود. در این لحظات، من هم مشغله‌ای دیگر داشتم. ماشین به سرعت به طرف اوین حرکت می‌کرد. نزدیک اوین زنجیر یکی از چرخ‌ها پاره شد. مردد بودند که تا اوین با همین وضع بروند یا ترمز کنند. بالاخره در یک خیابان خلوت راننده پیاده شد تا زنجیر را درست کند. در این لحظات دو نفر دیگر با اسلحه چهارچشمی مرا می‌پائیدند.  
جلوی در اوین که رسیدیم، تهدید لاجوردی را تکرار کردند: "رهبرتون، جلوی همین در توبه می‌کنند..."<sup>iv</sup>  
کلاه روی سرم را محکم تا جلوی چشمم کشیدند. دیگر جایی را نباید می‌دیدم. "زمخت" با نگرهبان‌های جلوی در ورودی اوین مشاجره می‌کرد.

- ما گروه ضربت دادستانی هستیم!

- فرقی نمی‌کنه، برای ورود باید اسلحه‌ها رو تحویل بدین!

- من بدون اسلحه هیچ جا نمی‌روم!

- دستور "حاج آقا"ست!

پاسدار کنارم پیاده شد تا زودتر سر و ته قضیه را هم بیاورد. کمی پیچ پیچ و بعد راه افتادند. از موقعی که کچویی در داخل زندان توسط یک پاسدار ترور شده بود، به خودشان هم شک داشتند.  
شروع کردم به شمارش معکوس. هر لحظه که تلف می‌شد برایم مهم بود. قرارهای چند ساعت بعد بایستی می‌سوخت تا آرام آرام بقیه تشکیلات متوجه عدم حضورم می‌شد. کاش سیانور داشتم!  
- بیا بیرون!

پاسدار کنارم یقه کاپشنم را گرفت و از ماشین بیرون کشید. با عجله به داخل ساختمان کشیده شدم. جلوی پایم را از پایین چشم‌پند به سختی می‌دیدم. چند بار سکندری رفتم.

- دکتر بین چیزی نخورده؟

یک نفر با روپوش سفید نزدیکم شد و دهانم را بویید: "خیالتون راحت باشه!"

دوباره کشان کشان راه افتادم. تازه فهمیدم لحظه دستگیری که دهانم را گشتم، دنبال قرص سیانور بودند. بعد از چند بار بیخ خوردن، از پله‌هایی پایین رفتیم. از دری آهنی به داخل اتاقی هل داده شدم. هنوز از چارچوب در نگذشته بودم که یک لگد محکم به شکم و چند مشت سنگین توی صورتم خورد. به دیوار کوبیده شدم.

یکی‌شان دستور داد: "اون یکی رو بیارین..."

بعد از لحظاتی، صدای ورود چند نفر را به داخل اتاق شنیدم. بقیه پاسدارها تهدید کردنشان قطع شد. عین لاشخور دورم ریخته بودند.

- چشم بندت را بزن بالا...چشمات بسته باشه.

از روبرو، نگاه یک نفر را حس کردم. سریع چشم باز کردم.

پاسدار هوار کشید: "چشمات بسته باشه!"

درسته، "مسعود" هم دستگیر شده است. جوان پراستعداد و مؤدب، اینجا هم خیلی رسمی جواب داد: "بله، بیژن همینه!" درست یک ماه پیش، "نوری" درخواست کرده بود برای پاسخ به سوالات سیاسی "مسعود"، قراری سه نفره بگذاریم. من هم قبول کرده بودم. بعد از قرار، و شنیدن سوالات، احساس کردم بهتر بود به صورت کتبی سوالات را جواب می‌دادم. همان قرار اضافی باعث آشنایی با اسم مستعار و چهره‌ام شده بود. تاوان سنگینی برای یک ملاقات اضافه!

چشم‌بندم را پایین آوردند. در همان حین زیرچشمی به ساعت نگاه کردم: ۵،۲۰ دقیقه... بلافاصله ساعت را از دستم باز کردند.

- کفشت را در آر.

- نمره پات چنده؟

- الان برایت دو برابرش می‌کنیم.

پوتین و جوراب که از پایم درآمد، یک نفر شروع کرد به واری آنها، دو نفر هم مرا روی یک تخت فلزی روی سینه خواباندند. پایم را روی لبه تخت با طناب بستند؛ به‌صورتی که راحت بتوانند کف پایم کابل بزنند. دستانم را به صورت صلیب با دست‌بند به کناره‌های تخت بستند.

درهر تجربه‌ای، "اولی" چیز دیگریست. می‌خواهم اعترافی کنم. ضربه اول کابل هم چیز دیگریست. حکم قطعی آغاز درد و رنج و بدرود با زندگی زیباست. وداع با آرزوها، وداع با اولیه‌ترین آرزوهای بشری... بدرود.

ضربه اول زوزه‌کشان روی کف پایم نشست.

- قرارت را می‌گی یا شروع کنیم؟

- می...دو...نی... ای...ن...جا... کجا...ست؟

- ا...و...ین!

یکی‌شان با رفتاری مهربان آمد و کنار تخت نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت: "عزیز من... بگو، خودت را راحت کن. رفیق خودت یک کابل هم نخورد، دیدی که با پای سالم سرقرار خودت آمد. "مسعود" هم همین‌طور... الان شروع کرده نماز می‌خونه. اگر اطلاعات ندی، اینجا خرد و خاک‌شیر می‌شی... به خودت رحم کن!"

سکوت تکلیف آنها را روشن کرد.

- ولش کن، آشغال آدم نیست.

ضربات کابل شروع شد. عین مسلسل روی پایم می‌کوبیدند. مدتی که می‌گذشت، یک تازه نفس جای قبلی را می‌گرفت. فحش، تهدید، صدای بلند قران و کابل باهم درمی‌آمیختند.

با ضربه اول با "خودم" وداع گفتم. بقیه ضربات برآیم دردی جانکاه بود و تلاش برای تحمل آن. شروع به محاسبه قرارها، وضع رفقاییم در بیرون و ابعاد ضربه فعلی کردم. افراد دستگیر شده، هر دو از یک هسته بودند، نوع اطلاعاتی که در حین کابل زدن از دهان بازجوها بیرون می آمد، نشان می داد اطلاعات دیگری ندارند و دنبال سرنخ از طریق من هستند.

- بیچاره همه چیزتون لو رفته...

- ما می خواهیم فقط خودت "صادقانه" اعتراف کنی، هیچ احتیاجی به اطلاعات بی ارزشت نداریم.

- "نوری" و "مسعود" همه چیز را گفتن، تو چرا خودت را عذاب می دی؟

- بدبخت! اوایل انقلاب که روزنامه می دادید چه گهی خوردید که حالا نشریه مخفی منتشر می کنید؟

- چاپخانه کجاست؟

- مسئولت کیه؟

- آدرس و قرار رفیقات را می نویسی یا نه؟

کابل بود و کابل بود و کابل...

یکی از دوستانم که در زمان شاه زندان بود، تعریف می کرد: بازجوها بیشتر از خودت، از فریادهای انسان زیر شکنجه به هم می ریزند، اغلب آنها با قرص اعصاب به سرکار می آیند. برای همین در زمان شاه "آپولو" را روی سر زندانی می گذاشتند تا فریادهایش فقط خودش را آزار دهد و بازجوها راحت کارشان را ادامه دهند.

بازجوهای رژیم جدید هنوز دست به دامن "آپولو" نشده بودند، پس صدای داد و هوارم نیز بر سر و صدای داخل شکنجه گاه اضافه شد. بعد از مدتی که زمانش را نفهمیدم، کابل زدن قطع شد و حس کردم کف پایم با چیزی شبیه خودکار می کشند.<sup>vi</sup> از تخت بازم کردند. با مشمت و لگد به جانم افتادند. "فوتبالی" با هفت پاسدار و یک "توپ" که خودم بودم. بی حال و گیج، به هر طرف پرت می شدم. فکر کردم تا چند دقیقه دیگر بی هوش می شوم. تازه اول کار بود.

مرا کشان کشان به طرف تخت بردند، بستند و کابل زدن شروع شد. در سرمای زمستان بدنم از آتش می سوخت. انسان گداخته!

- بگو...

- تا قرارت را نگویی، همینه...

- وای به حالت اگر یک قرار بسوزه...

- نشریات را کی می نوشت؟

- چند تا بود؟

- کجاها پخش می شد؟

- بولتن های داخلی سازمان چه جور می رسید؟

- گزارش از نماز جمعه را برای چی می خواستین؟

- گزارش ها را به کی تحویل می دادین؟

- از کجا اون همه پول همراهت بود؟

- مزدور! از عراق پول می گرفتین!

- با دو ریالی ها می خواستی با کجاها تماس بگیری؟ شماره تلفن ها را بگو!

- کاری می کنیم زمین را گاز بزنی! می گوئیم با ما همکاری کردی!

درد بود و درد ... و کابل با ضربات مداومش ...

از تخت بازم کردند. تمام شد؟! با مشت اول "فوتبال" شروع شد. فاصله‌اشان را کمتر کرده بودند تا از دست آنها روی زمین نیافتم. یکی مشت، یکی لگد، یکی کاراته، یکی هوک، یکی ضربه مستقیم، یکی فن پا، یکی آپرکات،...  
ورم بالای ابرو و زیر چشم را حس می‌کردم. گاهی وهم به سراغم می‌آمد. یاد سال‌ها قبل و تمرینات بوکس... دل و روده کیسه بوکس را بیرون می‌کشیدیم. ضربه‌ها مجدداً به شکنجه‌گاهم می‌آورد. تلو تلو می‌خوردم و لحظاتی که روی زمین می‌افتادم، نفسی تازه می‌کردم. به یاد مربی‌ام افتاده بودم و تمرینات سختش.  
- این دفعه سومه که به تخت می‌بندیمت، تا حالا کسی نبوده که توی این نوبت اعتراف نکرده باشه! بهتره خودت را عذاب ندی، بگو و خودت را راحت کن.  
"سکوت."

ضربات شروع می‌شود. نگرانم تا در دور سوم چه کلک تازه‌ای در کار است. صدای ضربات کابل بم شده است، شبیه موتورخانه‌ای که در حال کار باشد. میانه خواب و بیداری هستم. کم کم تصاویر آدم‌ها و عزیزانم جلوی چشمم رژه می‌روند. مادر گلنار با موهای سفیدش مستقیم به من نگاه می‌کند و می‌خندد. برادر کوچولوی حمید با لپ‌های گل انداخته‌اش، برای بازی به‌طرفم می‌دود. فسقلی دیگری، در حال خنده، خودش را خیس کرده و بیشتر می‌خندد. به خودم می‌آیم... این دیوانه‌ها چکار می‌کنند؟

هیچ... دور سوم به‌جز کابل و کتک، حرف تازه‌ای نداشت. چشم‌بندم کمی کنار رفته و خستگی را در چهره سه نفرشان که بالای سرم هستند، می‌بینم. من نیز همچنان داد و هوار می‌کنم. مستاصل هستند و ظاهراً ناامید و عصبی.  
دوباره "فوتبال" شروع می‌شود. این بار سربازجو هم می‌آید. با لهجه ترکی دستور می‌دهد: "بزیدش تا بمیره!"

هربار که زمین می‌افتم به عادت بوکس، سعی می‌کنم خودم از زمین بلند شوم! از این حماقت خودم عصبی می‌شوم. هربار، همین حماقت را تکرار می‌کنم! با خودم دعوایم شده: "بگیر بخواب، دیوانه! مگر مسابقه داری که نمی‌خواهی ناک اوت بشی؟!"  
- یک مشت... فقط یک مشت بزنم!  
- هیچ چیزی نمی‌شه! فقط می‌خواهی خودنمایی کنی! بقیه مگه چه جوری بازجویی دادند؟  
- من که اعدامی‌ام، چرا یک مشت به اینها بزنم؟!  
- اطلاعاتی که تا حالا رو کرده‌اند، فقط بی‌اطلاعی آنها را می‌رسونه. یادت باشه: دشمن تا آنجایی اطلاع دارد، که ما به او بدهیم.

- خب بابا... قبول... نمی‌زنم... بگذار باز هم بزنند!  
هذیان، وهم، سر و صدای شکنجه‌گاه، درد، فحاشی و بد و بیراه...

دور چهارم به تخت بسته می‌شوم. چند لحظه روی تخت رها شدم و کم‌کم از هوش می‌روم...  
- بلند شو... بلند شو... بیست و چهار ساعته که خوابیدی. بگو ببینم تو این مدت چه قرارهایی را سوزاندی؟  
با این کلک آشنا بودم. ساعت را هم به همین خاطر از دستم باز کردند. جواب می‌دهم: "قراری نداشته‌ام."  
- غلط کردی... بزنین!  
و کابل شروع می‌شود.  
- خانه‌های تیمی را بگو!  
- شب‌ها کجا می‌خوابیدی؟  
- با چندتا از تحت مسئولات هم‌خوابه شدی؟



- بدبخت‌ها قرص ضدحاملگی تو خون‌هاتون پیدا کردیم!

- اعدام می‌شی زناکار!

کارشان تمام بود. با هر ضربه کابل در لجن فرو می‌رفتند و من اوج می‌گرفتم. دیگر به ذلت و خواری افتاده بودند. هر چه داشتند رو کرده بودند و هیچ چیز گیرشان نیامده بود. برایم قطعی شد که غیر از "نوری" و "مسعود"، نتوانسته‌اند به سایر قسمت‌ها ضربه بزنند و در آن الم شنگه فحاشی و کابل و فریاد، امکان سرایت ضربه به بخش‌های دیگر آرام می‌داد. خیالم از خودم راحت شده بود! [...]

پایم را نمی‌دیدم ولی احساس سنگینی و درد، امانم را بریده بود. فکر می‌کردم با چند ضربه دیگر انگشت پایم جدا می‌شود. دلم می‌خواست زودتر اعدام شوم. نیمه‌جان از تخت بازم کردند. تعدادشان به سه نفر کاهش پیدا کرده بود. با کابل و چوب جبران کمبود نفراتشان را می‌کردند. با استفاده از فرصت، از زیر چشم‌بند، گوشه و کنار اتاق شکنجه را دیدم. علاوه بر این تخت، یک تخت دیگر و چند کابل با قطرهای مختلف دیدم. کابلی که با آن مرا می‌زدند سیاه رنگ، با سیم‌های مسی افشان بود. در آهنی که از آن وارد اتاق شده بودم، دریچه‌ای کوچک در قسمت بالایش داشت و دو میله آهنی در میان دریچه به صورت عمودی قرار گرفته بودند. به یکی از این میله‌ها یک دست‌بند وصل بود. سه نفری که مرا می‌زدند، بین بیست تا سی سال سن داشتند. قیافه دو نفرشان شبیه لات‌های باج‌گیر محله‌های بدنام بود. شاید تغییر لحن بازجویی با تغییر شکنجه‌گران توام شده بود. در دوره‌های قبلی هتاک‌ها به این وقاحت نبود. دور پنجم به تخت بسته شدم. کابل زدن مداوم، بدون سوال و بی‌هیچ فرصتی، حتی برای نفس کشیدن.

- هر موقع خواستی حرف بزنی پنجه دستت را باز کن!

ضربات کابل صدای موتورخانه را در ذهنم تداعی می‌کرد.

علی‌رغم چندین ساعت شکنجه مداوم، هنوز در نقطه اول در جا می‌زدند. دیدن شکنجه‌گران از زیر چشم‌بند و فهمیدن خستگی آنها، روزنه‌امیدی برای وقت‌کشی بیشتر را باز می‌کرد. اما این بار یک نفس کابل می‌زدند، یک نفرشان هم پتوی سیاه و کثیفی را از روی زمین برداشت و صورت و دهانم را با آن گرفت. برای اینکه محکم‌تر پتو را بگیرد، روی سرشانه و قفسه سینه‌ام نشست. به سختی نفس می‌کشیدم و سنگینی او که با پتوی چرک و متعفن‌گی جلوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود، این وضع، نفس کشیدن را غیرممکن کرد. داشتم خفه می‌شدم، عرق سر و صورتم با خاک و پرزهای پتو و بوی گندش درآمیخته بود. به تقلا افتادم پاهایم و دست‌هایم محکم به تخت بسته شده بود. با تمام نیرو کابل می‌زدند و درد و کثافت و نفس‌تنگی، مجاله‌ام می‌کرد. به تقلائی پیش از خفگی افتادم. جان می‌کندم.

از تکان‌های بدنم، حیوانی که روی پشتم نشسته بود، تعادلش به هم خورد و توانستم کمی نفس بکشم. دوباره نشست و دهان و بینی‌ام را از روی پتو گرفت. این بار با بخشی از دهانم که آزاد مانده بود، می‌توانستم نفس بکشم... همچنان کابل نعره می‌کشید و در عذاب من سماجت داشت.

تا این لحظه، سعی در داد و فریاد و جواب‌های بی‌ربط داشتم، اما دیگر نمی‌شد این کار را ادامه داد. نه صدایی از لای پتو بیرون می‌آمد و نه آنها سوالی از من داشتند. دو طرف تکلیف خودشان را فهمیده بودند.

مشت دست چپم را باز می‌کنم.

- نزن، نزن، می‌خواد مسائل شو بگه!

پتو را از روی سرم برداشتند و کابل زدن قطع شد.

با حنجره‌ای که از فریاد و کثافت‌های پتو گرفته بود، داد زدم: "چی‌کار دارین می‌کنین؟ دارم خفه می‌شم!"

- زکی! آقا تشریف آوردند بیک‌نیک!

- هنوز "آدم" نشده، پتو را بینداز روی سرش!

دوباره شروع شد. این بار واکنش‌های بدنم به تدریج کمتر و کمتر می‌شد. دیگر انرژی برای تقلا نداشتیم. گویا عصب پایم درد را منتقل نمی‌کرد. فقط یک قسمت از بدنم که در انتهای ساق پایم بود، با چیزی کوبیده می‌شد. کابل ابتدا، طرف راست کف پایم می‌نشست؛ سپس می‌پیچید و روی پای راستم را قلاب‌کن می‌کرد. روی پای راستم هنوز سوزش کنده شدن را می‌فهمیدم.

از تخت بازم کردند. روی پایم نمی‌توانستم به ایستم. دو نفرشان زیر بغلم را گرفتند و سومی با مشت و لگد به جانم افتاد. خسته که می‌شدند، دو نفری مرا می‌دواندند و به طرف دیوار پرت می‌کردند. به شدت به دیوار سیمانی می‌خوردم. در این لحظات، دیگر حتی رویای خنده کودکان نیز از ذهنم رفته بود. تنها آرزویم این بود که او دستگیر نشود [...] "امید" جوان‌تر، پرکارتر و محکم بود. اطلاعات امنیتی بسیار زیادی داشت و علی‌رغم جوانی، سابقه کار تشکیلاتی‌اش زیاد بود. طاقت دیدن او را در این جهنم ندارم. جوان خوش‌قریحه و هنرمندی که بی‌هیچ مدعا، سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین وظایف را به عهده می‌گرفت.

نیمه‌بی‌هوش به تخت بسته شدم. تب و لرز به سراغم آمده بود. کابل سرد و بی‌رحم، بر پایم کوبیده شد. درد مقیاسی ندارد، توصیفی ندارد، اما فکر می‌کنم درد این بار با دفعات پیش فرق می‌کند. قادر به درک فرقی‌هایش نیستم؛ فقط می‌دیدم فرق می‌کند. هر ضربه با دیگری فرق می‌کند. چقدر شده بود؟... یک آدم تا چند ضربه می‌تواند تحمل کند؟... چه وقت بی‌هوش می‌شود یا می‌میرد؟... نه بی‌هوش می‌شدم و نه می‌مردم!... نمی‌دانستم آدم چند بار باید جان بدهد؟

صدای فریادهایم کمتر شده بود. حرف‌های شکنجه‌گرها را نمی‌شنیدم. سرگیجه راه، حتی روی تخت احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا به فکر رسید، اتاق شکنجه سقف ندارد و ستاره‌های آسمان را در این شب زمستانی می‌بینم. خسته بودم و بی‌رمق... کابل زدن تمامی نداشت، موقعی که صدایم کم می‌شد، چند لگد به پهلویم می‌زدند. لگدهایی که به دنده‌هایم می‌خورد، بدتر بود. به راه‌بندان و بدشانسی آن روز فکر می‌کردم. به خاطر عدم کنترل محل قرار نمی‌توانستم خودم را ببخشم. اعتماد الکی! تواضع چرت!

درست چند شب قبل از دستگیری، "پاره‌ای از تجربیات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران" را که مربوط به زمان شاه بود، می‌خواندم. نفهمیده بودم که چرا این قدر تاکید می‌کند که نود درصد ضربات سازمان در هنگام اجرای قرارهای تشکیلاتی رخ داده است. خودم درست از همین طریق ضربه خورده بودم. حالا تمام درس‌های امنیتی را باید بگذارم "در کوزه آبش را بخورم"! تحرک مطلق، بی‌اطمینانی مطلق و هوشیاری مطلق! به خودم بد و بیراه می‌گویم و آنها هم کابل می‌زنند! خیاط در کوزه افتاد!

دوباره از تخت بازم می‌کنند، یکی‌شان از روی تخت مرا می‌کشد و روی زمین می‌افتم. بدون اینکه حرفی بزنند سه نفری مرا به طرف در آهنی می‌برند. دستانم را به طرف بالا می‌آورند و با دست‌بند می‌بندند. زیر بغلم را ول می‌کنند و من از پنجره آویزان می‌شوم. به همان حال رها می‌کنند و برای استراحت می‌روند.

روی پایم بند نیست... حالا می‌دانم اذیت می‌کند. دردش گاهی مرا از اغما خارج می‌کند. زمان از دستم در رفته، یکی از آنها یک لیوان آب آورد: "آب می‌خوری؟"

- آره!

لیوان را روی لبم گذاشت و من آرام، آرام نوشیدم.

- زیاد نخور کلیه‌ها داغون می‌شه!

و رفت. کمی هوشیارتر شدم ولی بدتر شد، چون تازه دردها را بیشتر می‌فهمیدم. سر و صدایی از راه پله به طرف در آهنی شکنجه‌گاه نزدیک می‌شد. دو نفر بازجو، یک زندانی را با تهدید و فحاشی به داخل اتاق آوردند. بازجوها هنگام عبور از در آهنی آن چنان بی‌تفاوت از کنارم رد شدند که گویی مرا ندیده‌اند.

زندانی را به دیوار کوبیدند.

- نمی‌خواهی همکاری کنی؟ جنازه‌ات را از اینجا خارج می‌کنم. می‌گی یا ببندمت به تخت؟

زندانی بازجو را می‌شناخت. با لحن حق به‌جانب گفت: آقا روح‌الله! چیزی نیست که بگم.

- "مریم" برات تک‌نویسی کرده، باز می‌گی چیزی نیست؟

- یک چیزی برای خودش گفته! من چه می‌دونم؟

- پس عمه من نماینده "سازمان" توی کنگره "جبهه‌فراابوندو مارتی" بود؟

- چی می‌گین؟

- "مریم" سیر تا پیاز کارهات را نوشته!

یک مشت محکم توی صورت زندانی خورد. صدای زندانی برایم آشناست. شک می‌کنم. بهار امسال "کرامت" تماس با مرا

قطع کرده بود و دلگیر بودم که چرا حتی یک خبر از خودش نمی‌دهد. باورم نمی‌شد، در شب اول دستگیری خودم، "کرامت" را

در این جای شوم ببینم.

- چند سال تو کنفدراسیون فعالیت داشتی؟

- خارج فقط درس می‌خواندم.

- ارواح ننه‌ات!

فعالیت در کنفدراسیون و تماس‌های بین‌المللی سازمان، صدای آشنا و از همه مهم‌تر، نام "مریم" که دو سال پیش، در یکی از هسته‌های مرتبط با بخش ما بود، جای شک برایم نگذاشت. از لابلای صحبت فهمیدم، اطلاعات زیادی از "کرامت" لو رفته، ولی او همه را رد می‌کرد. او را در وضعی که تب و لرز داشت به تخت بستند.

ماه‌ها در بیرون از زندان منتظر دیدار رفیقت باشی و حالا در این سیاه‌چال جلوی چشمت شکنجه‌اش کنند. "کرامت" به حق صاحب کرامت بود. به‌خوبی بازجوها را به بازی گرفته بود، نه فقط اطلاعات نمی‌داد بلکه بخشی از اطلاعات لو رفته را مخدوش و درهم می‌کرد. این کار با چنان تیزهوشی انجام می‌گرفت که گویی شطرنج باز ماهری با تمرکز حواس کامل حریف را به طرف مات‌شدن سوق می‌دهد.

رد پاهایی که می‌دانستم "کرامت" با خونسردی و بی‌تفاوتی با آنها برخورد می‌کند، می‌توانست موجب یکی از سنگین‌ترین ضربات بر پیکر اصلی سازمان باشد. در یازدهمین ضربت کابل، دیگر صدای "کرامت" نیامد. بازجو چند بار دیگر محکم‌تر به کف پایش کوبید. صدایی نیامد. بعد از پیچ‌پیچ، دو نفری، "کرامت" را از تخت شکنجه باز کردند. یکی از آنها، سطل کوچکی را پر از آب کرد و روی او ریخت. صدای ناله ضعیفی بلند شد.

- بلند شو، بلند شو... امشب کاریت ندارم ولی توی گوش‌هات فرو کن، حاج آقا برات جیره کابل نوشته، هرشب همین جا خدمتت می‌رسیم.

زیر بغل "کرامت" را گرفتند و بردند. درد خودم که فراموشم شده بود، حالا دوباره به‌سراغم آمد. دیگر در اطاق سکوت برقرار بود. از فاصله‌ای نزدیک صدای تلویزیون و گفتگوی مبهم چند نفر می‌آمد. نیم ساعتی دیگر آویزان دست‌هایم بودم که یک پاسدار آمد و دست بند را باز کرد.

گفتم: "دست‌شویی می‌خواهم بروم."

بدون اینکه جوابم را بدهد، لبه آستین کاپشنم را گرفت و به طرف داخل اتاق برد. دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشید و راه می‌رفت.

دم در توالت گفت: "یک دقیقه‌ای می‌ای بیرون، وگرنه خودم می‌ام تو!"

دستانم را به دیوار و دستگیره در گرفتم و چشم‌بندم را کمی بالا زدم. به‌درستی نمی‌دیدم. تصاویر تار بودند. فقط متوجه شدم، ادرارم خون غلیظ و تیره‌ای است. پس هنوز کلیه‌هایم از کار نیافتاده بود.

- زود باش! در را باز می‌کنم!

- الان بابا! چه خبره!

آرام بلند شدم و چشم‌بندم را کمی پایین آوردم. بیرون آمدم. مجدداً آرام و بدون اینکه حرفی بزنم، مرا به طرف تخت شکنجه برد، کنار تخت رسیدیم، دستم را به کناره تخت بست و گفت: "روی زمین می‌توانی بخوابی."

آخ که چقدر خسته بودم! وقتی روی زمین نشستم، از زیر چشم بند دو چیز ناآشنای گرد و بزرگ را دیدم. در آن حال گیج چند لحظه‌ای گذشت تا پاهایم را شناختم. کاملاً" ورم کرده و کف هر دو پایم به اندازه نیمی از توپ، گرد و سیاه رنگ شده بود. نمی‌دانم چرا با این همه ضربه پوست کف پایم نشکافته بود. از انعکاس نور روی پایم، حدس زدم مایع چربی روی آن ریخته‌اند. پایم آن قدر درد می‌کرد که نخواستم این حدس را امتحان کنم. دلم به حال پاهایم سوخت! چه گناهی داشتند که پاهای من شده بودند؟!

دراز کشیدم. تب و لرز شدت گرفت. هنوز پشتم روی زمین قرار نگرفته بود که یک نفر آمد و آرام بالای سرم نشست. با صدای ملایم و مهربان پرسید:

- می‌لرزی... ترسیدی؟

- نه! تب و لرز کابل‌هاست!

- آره... واکنش طبیعی بدن همین جوهره.

برگشت و به یک پاسدار دستور داد: "یک پتو برایش بیاورید."

سریع برایم یک پتو آوردند، از همان پتوها که چند ساعت پیش داشتند با آن خفهام می‌کردند. این یکی، مثلاً" بازجویی بود که با تاثیرگذاری روحی و عاطفی می‌خواست بازجویی کند. لفظ قلم و روشنفکری حرف می‌زد. اگر بازجو نمی‌شد، حتماً" هنرپیشه یا گوینده تلویزیونی خوبی از آب درمی‌آمد.

- چرا با خودتون این رفتار را می‌کنید؟

- همکارای شما با کابل مرا به این روز انداخته‌اند!

- شما درباره نظام اشتباه فکر می‌کنید... برای چی دستگیر شدی؟

- از من نوشته‌ای گرفته‌اند که به شکنجه در زندان اعتراض کرده‌ام و حالا شکنجه می‌شوم که چرا گفته‌ام در ایران شکنجه وجود دارد...

- تو را "تعزیر" کرده‌اند، این یک حکم اسلامی است که به دستور و نظارت "حاکم شرع" برایت صادر شده... هیچ‌کس در اینجا حق شکنجه ندارد...

- با عوض کردن اسم که چیزی عوض نمی‌شود! اینجا شکنجه و اعدام بیداد می‌کند...

- حکم تو اعدام نیست... حداکثر چند سال حکم می‌گیری...

- برای خودم نگفتم..

- رهبرتون همه اینجا توبه کردند... شما به خاطر اینکه صادق هستید، بیشتر از رهبرای سازمان لجاجت می‌کنید... دلت می‌خواهد با احمد عطااللهی یا عطا نوریان<sup>viii</sup> صحبت کنی؟ می‌دانی که از اعضای مرکزیت و تحریریه سازمان هستند...

- نه... علاقه‌ای ندارم...

- خب... بگیر بخواب... اما بیشتر فکر کن!  
و رفت. احمد خائن، هنوز در بازجویی‌ها همکاری می‌کرد و نوریان بیچاره بجای ترجمه آثار اقتصادی و یا تحقیقی، عروسک خیمه شب‌بازی رژیم شده بود.

تمام طول شب بین خواب، بیداری، کابوس، تب ولرز در حال جابجایی بودم. به موازات افزایش نور صبح، نگرانی و اضطرابم بیشتر می‌شد. صدای پای شتابان چندین نفر، بیدارم کرد.  
سربازجو فریاد کشید: "این خوابیده؟... بیدارش کنین..."

بلافاصله پتو را از رویم کشیدند و با کابل به سر و رویم زدند. می‌خواستم خودم را از کابل دور کنم، دستم به تخت بسته بود و چند نفر هم تخت را نگه می‌داشتند تا حرکت نکند. مثل پرنده‌ای که در تور شکارچی افتاده، این طرف و آن طرف می‌رفتم. حدود پنج، شش نفر دورهام کرده بودند. شکنجه صبحگاهی شروع شد.

بعد از چند دقیقه، روی تخت پاها و دست‌هایم را بستند. اولین ضربه را که زدند، فاجعه بود. اعصاب کف پایم در طول استراحت شبانه دوباره فعال شده و درد ضربات قبلی به‌علاوه ضربات جدید، به مانند طوفان وحشتناکی از درد در تمام بدنم می‌پیچید. شکنجه‌گراها هم تازه نفس بودند، ضربات سنگین‌تر و سریع‌تر از دیشب روی پایم می‌نشست و سربازجو روحیه مضاعفی به زیردست‌هایش می‌داد. یک نفر با پوتین روی دست‌هایم ایستاد و با پاشنه پوتین روی دست‌هایم می‌کوبید. یکی دیگر از بالای سرم با پتو جلوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود.

یک پاسدار خپل و سنگین وزن روی رانم نشسته بود تا کمتر تکان بخورم. کابل زدن چند لحظه قطع شد. کاپشن و پیراهنم را بالا زدند و به جای کف پا، روی کمرم کابل کوبیدند. با اولین ضربه، کنده شدن تکه‌ای از پهلوی سمت راستم را احساس کردم. بعد از چند لحظه پیچ پیچ، دوباره به سراغ کف پایم رفتند. این بار دو نفر، از دو جهت، یکی درمیان روی پایم می‌کوبیدند. یک نفر علاوه بر نفرات قبلی، روی پشتم نشسته بود و هر چند لحظه یک‌بار خود را بالا می‌برد و با شدت روی دنده‌هایم می‌انداخت. قفسه سینه بین چوب‌های روی تخت و پاسداری که خود را از بالا پرت می‌کرد، در هم فشرده می‌شد، ولی دنده‌هایم نشکست. انفجار درد تصاعدی شدت می‌گرفت و هر لحظه بر آن افزوده می‌شد. از نوک موهای سرم نیز درد خارج می‌شد. دیگر ظرفیت این همه درد را نداشتم ولی بی‌هوش نمی‌شدم. شروع کردم سرم را روی چوب‌های تخت کوبیدن تا زودتر بی‌هوش شوم. بدتر از قبل می‌زدند و بدنم جایی برای خروج این همه درد نداشت، تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کشیدند. در رگ‌هایم به جای خون، درد جاری بود. سرم داشت منفجر می‌شد. پاهایم دیگر از آن خودم نبودند. جای زخم کابل روی کمرم می‌سوخت. دور چشمم و ابروهایم از ضربات مشت و لگد و کوبیدن روی تخت، ورم کرده بود. حنجره‌ام از بس فریاد کشیده بودم، می‌سوخت. به سرعت برق و باد کابل‌ها روی پایم می‌نشست.

ناگهان صدایم سقوط کرد و درد به سرعت کاهش یافت. مدتی دیگر کوبیدند و سپس رهایم کردند و رفتند. چند دقیقه بعد، سربازجو با لحن دلجویانه‌ای به سراغم آمد.

- چرا تو را این‌جوری زدن... اگر من بودم، نمی‌گذاشتم یک تلنگر بهت بززن...

فکر می‌کرد صدای دستورات قبلی‌اش را نشنیده‌ام و با من "رابطه عاطفی" برقرار می‌کرد!

- بازش کنین، بریم بهداری...

روی پایم نمی‌توانستم حرکت کنم، پوست پایم ترکیده و خون زیادی پایین تخت ریخته بود. روی زانوهایم از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم. سربازجو مزه‌پراکنی می‌کرد: "نگاهش کن!... کمونیست‌ها همشون عین سگ نجس و کثیف هستند! آدم دو پا چه عیب داره که چهار دست و پا راه می‌ری؟... رحم و عطفوت اسلامی به شما نیامده... سلمان! پایش را پانسما کن!"

- ای... مگه چکار کرده که این‌جوری شده...

سربازجو جواب نداد و پاسدار متوجه شد که جای "برخورد عاطفی" نیست. تنتور ید، ساولن و بعد هم باندیچی یا... دوباره راه می‌افتم. به اتاقی دو در سه متر که سقف ندارد برده می‌شوم. روی سیمان‌های کف اتاق یک پتوی کثیف قرار دارد. سربازجو دستور می‌دهد روی پتو رو به دیوار بنشینم و چشم‌بند را بالا بزنم. بعد از چند لحظه، کاغذی با آرم دادستانی روبرویم گذاشت. با خودکار نام و مشخصات مرا خواسته بود و با این سوال آغاز شد:

- نحوه دستگیری خود را به طور مشروح بنویسید.

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

<sup>i</sup> ملات: برای نام‌گذاری وسایلی که بار امنیتی برای حمل‌کننده آن ایجاد می‌کرد، اطلاق می‌شد. مثل نشریه، اسناد درون تشکیلاتی، اعلامیه و ...

<sup>ii</sup> دستبند قبان: یکی از روش‌های آزار و شکنجه زندانی که دستانش در دوجبهت بالا و پایین بسته می‌شود و اغلب برای ایجاد رنج و درد بیشتر، زندانی را از طریق همان دستان بسته آویزان می‌کنند تا وزن بدنش بر کتف‌ها فشار بیاورد.

<sup>iii</sup> زیرزمین ۲۰۹ واقع در بند موسوم به ۲۰۹ زندان اوین که دستگیرشدگان و به‌خصوص دستگیرشدگان شعبه ۶ دادستانی رژیم (موسوم به شعبه کمونیست‌های محارب) در آنجا شکنجه و بازجویی می‌شوند.

<sup>iv</sup> لاجوردی: از جلادان رژیم که نقش فعالی در به قتل رساندن هزاران زندانی سیاسی در ایران داشته و دارد. در اواخر مسیر خیابانی که منتهی به زندان اوین می‌شود، خیابان پیچی دارد که لاجوردی برای قدر قدرت نشان دادن رژیم در مقابل مخالفان آن را "پیچ توبه" می‌نامید؛ به‌این مفهوم که مخالفین قبل از رسیدن به داخل زندان و شروع شکنجه‌ها در مقابل جلادان تسلیم شده و با رژیم همکاری می‌کنند.

<sup>v</sup> آیولو: وسیله‌ای که ساواک در دوره شاه استفاده می‌کرد. چیزی شبیه کلاه خود که روی سر زندانی می‌گذاشتند تا صدای فریادش از داخل آن بیرون نیاید و همچنین طنین فریادها اعصاب خود فرد زیر شکنجه را آزار دهد.

<sup>vi</sup> خودکار زیر کف پا: با وسایل مختلف و به‌ویژه غلنگی چوبی روی کف پای فرد زیر شکنجه کشیده می‌شد تا میزان حساسیت عصب کف پا از طریق واکنش بدن سنجیده شود، در صورتی که اعصاب کف پا در اثر ضربات کابل حساس نبود او را از تخت باز می‌کردند تا با روش‌های مختلف گردش خون و همچنین فعالیت اعصاب کف پا را بالاتر ببرند. گاه نیز در همان حال غلنگ چوبی را روی کف پا می‌کشیدند تا همین نتیجه را بدون باز کردن زندانی از تخت شکنجه بدست آورند.

<sup>vii</sup> عطا نوریان و احمد عطااللهی، دو تن از فعالین سازمان چریک‌های خلق ایران بودند، که راه خیانت در پیش گرفتند و به عروسک خیمه‌شب بازی رژیم تبدیل شدند.

# شکنجه را پایانی نیست

سخنرانی یکی از زندانیان سیاسی در هامبورگ

۱۰ / اگوست / ۱۹۹۷

با سلام، ۱۹ سالم بود که دستگیر شدم... با حمله شبانه‌ای که به خانه‌مان شد و بعد به اوین منتقل شدم...

تصور کلی این است که وقتی چند روز اول دستگیری شکنجه می‌شوی، اگر مقاومت کنی و بتوانی اطلاعاتی ندهی، شکنجه تمام می‌شود. ولی این روال بر زندان‌های جمهوری اسلامی به هیچ وجه حاکم نیست. یعنی بعد از بازجویی مرحله دیگری از شکنجه آغاز می‌شود. هیچ پایانی برای شکنجه‌ها نیست. اگر زیر بازجویی با یک یا دو بازجو سرو کار داشتیم، وارد بند که می‌شدیم یا سری دیگری از بازجوها که به اسم توابع معروف بودند مجبور به زندگی بودیم، برای تک تک کسانی که زندان‌های جمهوری اسلامی را تجربه کردند و به اعتقاداتشان پای‌بند بودند و حاضر به همکاری نشدند واقعا کلمه توابع و زندگی با توابع برابر با فاجعه بود. ما حاضر بودیم هر نوع شکنجه‌ای را تحمل کنیم ولی حاضر نبودیم با آنها زیر یک سقف زندگی کنیم. فضایی که آنها ایجاد می‌کردند، فشار روانی و روحی که بر ما می‌آوردند، گزارش‌های لحظه به لحظه‌ای که از ما به بازجوها ارسال می‌شد، شناخت دقیقی که از روحيات ما می‌دادند، همگی سال‌ها بعد به کار بازجوها آمد و توانستند با ما برخورد روانی کنند. تمام تنبیه‌هایی که می‌رفتیم بر اساس این گزارش‌ها بود. حتی اجازه نداشتیم با هم صحبت کنیم. توابع‌ها لب‌خوانی می‌کردند. کنار هم که می‌نشستیم مجبور بودیم دستمان جلوی دهانمان باشد. برای خیلی از ما هنوز عادت شده که هنگام حرف زدن دستمان جلوی دهانمان است. شبانه‌روز تحت کنترل بودیم و این عذاب‌آور بود. کلاس‌های ایدئولوژیک اجباری بود. از لحظه دستگیری، برخوردی که بازجو آغاز می‌کرد تا داخل بندها با ما بود، یعنی هر لحظه زیر فشار ایدئولوژیک بودیم و هر کس با توان ایدئولوژیک-سیاسی فردیش مجبور بود با این مسایل مقابله کند. ما مداوماً تحت یک مبارزه ایدئولوژیک درونی بودیم. چه از نظر فلسفی و چه از نظر سیاسی. الآن را در نظر بگیرید. بحران‌های سال ۶۱-۶۰ را در نظر بگیرید. خیلی از جریان‌های سیاسی به دفاع از رژیم برمی‌خاستند. در زندان می‌توانست تحت فشار، مسایلی برای بعضی‌ها بوجود بیاورد. منظورم همه نیستند ولی این مسایل تأثیرگذار بود. اگر جو آن زمان را در نظر بگیرید، خیل عظیمی که دسته دسته به جبهه‌ها می‌رفتند و کشتارهایی که می‌شد، همه اینها عواملی بود که روی بچه‌ها فشار می‌آورد. توابع به عنوان عوامل اجرایی بازجوها، قوانین ضدبشری رژیم را در بندها به اجرا درمی‌آوردند. آنها عاملین اجرای قوانین در زندان‌ها بودند و ما تحت تسلط شبانه‌روزی آنها. در گزارش‌هایی که می‌دادند، در تحلیل‌هایی که می‌کردند، خیلی دید داشتند و بهتر از بازجوها می‌توانستند بر علیه ما عمل کنند چرا که ما با آدم‌های معمولی سرو کار نداشتیم. خیلی از آنها تا دیروز از هم‌رزم‌های ما بودند.

در دوره توابع قوانین خاصی بود از آن جمله بایکوت‌های درون بند. خیلی از بچه‌هایی که نماز نمی‌خواندند، نجس محسوب می‌شدند حق هیچ‌گونه کار خیس نداشتند و تنها کار خشک می‌کردند. بعدها در قزل‌حصار این امکان هم از ما گرفته شد. یا این که می‌گفتند کسی حق ندارد با این شخص صحبت کند. همواره افراد سرموضعی را ایزوله می‌کردند. یک زمانی

جدول حل کردن در زندان به عنوان سرموضعی بودن محسوب می‌شد. یک زمانی به‌خاطر روزنامه خواندن تحت فشار قرار می‌گرفتی و گزارش برایت رد می‌شد و همه اینها پرونده افراد را سنگین می‌کرد.

چرا ما مجبور به مقاومت بودیم؟

ما در بندی بودیم که افراد تازه دستگیری را آنجا می‌آوردند و بند زیر بازجویی بود. بعضی از افرادی که دستگیر می‌شدند، تزلزل‌هایی در بازجویی از خود نشان داده بودند و هر تلنگری می‌توانست آنها را به ورطه نابودی بکشانند. بنابراین هر مقاومتی که در بندها انجام می‌شد، تاثیری مستقیم روی بازجویی بچه‌ها می‌گذاشت. یعنی روحیه‌ای را در بند حاکم می‌کرد و سطحی از مبارزه را حفظ می‌کرد. اگر قرار بود از همان لحظه دستگیری تمام قوانین ضد انسانی حاکم در زندان‌ها را بپذیریم و رعایت کنیم، تاثیری بسیار منفی روی بازجویی‌ها داشت. خیلی‌ها بودند که بعدها به ما گفتند: "ما تحت تاثیر فضایی که در بند و بین بچه‌ها حاکم بود، در بازجویی محکم‌تر برخورد کردیم و باعث شد که همکاری نکنیم". در پاسخ به این ضرورت بود که با فشارهای رژیم و توابع در بندها بایستی مقابله می‌کردیم.

بعد از مدتی که در بند بودیم مراحل دادگاه‌ها فرا می‌رسید. در شعبه‌های مختلف، یک حاکم شرع بود و یک منشی. در دادگاه کیفرخواست زندانی در ۵ دقیقه خوانده می‌شد. در حالی که چشم‌بند بر چشم داشتیم از ما اعلام موضع می‌خواستند. بعضی وقت‌ها اگر اعتراضی به یک بند از کیفرخواست می‌کردی و معترض می‌شدی که این‌طور نبوده و من چنین چیزی نگفتم، مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتی. حق داشتن وکیل نداشتی حق هیچ‌گونه دفاعی نداشتی حتی فردی.

حکم‌ها به هیچ‌وجه بر اساس قانونمندی خاصی نبود. اعلام موضع افراد هم در حکم‌ها تاثیر داشت. خیلی‌ها بودند که کیفرخواست جزئی داشتند اما ۱۵ سال حکم گرفتند و وقتی اعتراض کردند نه تنها تاثیر مثبتی نداشت بلکه زیر شکنجه هم رفتند. نمونه‌اش در بند ما بود که حکمش را امضاء نکرده بود و اعتراض داشت که نباید ۱۵ سال حکم بگیرد. او را بازجویی صدا کردند و قیانش زدند. از افراد دستگیر شده از لحظه دستگیری تا مراحل آزادی که جزو شرایط آزادی بود، مصاحبه یا انزجار کتبی می‌خواستند یا اینکه به محل کار یا تحصیل برگردی و آنجا اعلام کنی که مسلمان شدی رژیم را قبول داری، جریانت را رد می‌کنی و الی آخر. بعضی وقت‌ها هم مصاحبه تلویزیونی و ویدئویی می‌خواستند. در اثر مقاومت‌هایی که شد بعد از چند سال کمی تخفیف دادند و انزجار کتبی را مطرح کردند. ولی اساساً برای ما تفاوتی نداشت چه شفاهی و جلوی یک عده این متن خوانده شود، چه مخفیانه! یا به اصطلاح کتبی. همه این مسائل هم در میزان حکم تاثیر داشت.

کسانی بودند که همکاری اطلاعاتی کرده بودند ولی برای رژیم هیچ مرزی وجود نداشت. رژیم به این بسنده نمی‌کرد و روز به روز، لحظه به لحظه بیشتر می‌خواست. نمونه‌هایش را زیاد دیده‌ایم از رهبران بعضی از جریانات که شما هم شاهدش بودید. با وجود اینکه همکاری کردند، خودشان بازجو شدند ولی عاقبت اعدامشان کردند. در مورد رده‌های پایین‌تر هم همین‌طور بود. توابعی را می‌شناسم که زیر بازجویی همکاری کرده بود و همه چیز را هم پذیرفته بود و در بند هم حاضر به کار فرهنگی! بود ولی حاضر نبود در بند گزارش زندانیان دیگر را بدهد. او را زیر فشار می‌بردند که این کافی نیست که عاقبت بعد از سال‌ها او را دیوانه در قزل‌حصار دیدم. هر مقاومتی در مقابل رژیم، یک سطح از مبارزه را حفظ می‌کرد و هر عقب‌نشینی از جانب ما منجر به تعرض بیشتر رژیم بود. البته این بدان مفهوم نیست که معتقد باشم هیچ عقب‌نشینی جایز نبوده و نیست ولی در این موارد مشخص جای عقب‌نشینی نبود.

به هر حال مقاومتی که در زندان می‌شد راه را برای افراد بعدی بازتر کرد. دستگیری‌های جدید فضای راحت‌تری تا دستگیری‌های سال ۶۰، ۶۱ داشتند.

مساله دیگر در اوین وضع بد تغذیه بود. همیشه در حال گرسنگی بودیم. زنان حامله یا بچه‌هایی که مریض بودند را ما از سهم غذای خودمان تغذیه می‌کردیم. خاطره‌ای در این مورد یادم هست: یک بار یکی از هم‌اتاقی‌های ما گفت: "دلّم شیرینی می‌خواد". مدام این را تکرار می‌کرد و ناگهان زد زیر گریه. همین‌طور اشک می‌ریخت و می‌گفت: "شیرینی". برای همه ما دیدن



این صحنه تعجب‌آور بود که آدم بزرگ برای شیرینی گریه کند. یکی از دکترهای اتاق گفت این یک حمله عصبی است و قند خونس پائین افتاده و دچار حمله شده.

یا مورد دیگر در بند مردها بود. یک نفر از اتاق‌های دربسته که تنها یک تواب به عنوان نماینده داشت، به بازجویی می‌رود و در راه یک بسته نان را مخفیانه با خود به اتاق آورده و بین همه تقسیم می‌کند. نماینده اتاق که از بازجویی برمی‌گردد از تعداد پلاستیک‌های نان می‌فهمد یکی اضافه است. سریعاً گزارش می‌دهد. آن شخصی را که بازجویی رفته بود به جرم دزدی نان در حسینیه اوین جلوی چشم همه ۹۰ ضربه شلاق می‌زنند.

اوین به این شکل، با تواین و مسایلی که داشت طی می‌شد. اوایل به این شکل بود که هرکس حکم می‌گرفت به قزل حصار منتقل می‌شد. شاید این تصور را داشته باشید، وقتی یک نفر ۱۰ یا ۱۵ سال حکم گرفت، به قزل حصار می‌رود. در آنجا فقط ایام زندان را می‌گذرانند و یک مقدار از زیر فشار خارج می‌شود. ولی زندان قزل حصار شکنجه‌گاه وحشتناکی بود.

داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار، آهن‌فروش بازار و بسیار خشن بود. شیوه‌های سرکوب‌خشی در زندان قزل حصار اعمال می‌کرد. جدای از آن از نظر خصوصیات شخصی، لمپنی بود که به شعبان بی‌مخ و طیب شباهت زیادی داشت. در مورد رفتارش با زن‌ها مثالی می‌زنم. او با زنان قذبلند، عینکی، شمالی، تحصیل‌کرده، بسیار سر لج بود. همیشه آنها در صف اول تنبیهی‌ها بودند. حال کاری کرده یا نکرده بودند برای او تفاوتی نداشت وقتی به بند مجرد (بند تنبیهی) می‌آمد آنها را جدا می‌کرد.

قزل حصار علاوه بر این به قوانینش معروف بود. قوانینی که ما در اوین به این حد نداشتیم. در دوره‌ای اجازه نداشتیم به غروب خورشید نگاه کنیم. اجازه نداشتیم نامه‌های همدیگر را بخوانیم. اجازه نداشتیم حتی به شکل فردی ورزش کنیم. در سلول‌های دربسته با تعداد زیاد بودیم و اگر نمازخوان بودیم ایزوله می‌شدیم. به عنوان اینکه نجس هستیم اجازه کار نداشتیم. اجتماع بیش از سه نفر در بند عمومی (مجرد) ممنوع بود و هیچ‌کس حق حرف زدن با ما را نداشت. حق استفاده از وسایل جمعی را نداشتیم و هر استفاده جمعی به عنوان اینکه "کمونی"<sup>۱۱۱</sup> استفاده می‌شود قذغن بود. مثالی در مورد استفاده جمعی می‌زنم. ما بشقاب کم داشتیم و دو نفری در یک بشقاب غذا می‌خوردیم. اگر یکی میل داشت در غذایش ابلیمو بریزد، دیگری هم مجبور به این کار بود و در غیر این صورت گزارش رد می‌شد که اینها "کمونی" از ابلیمو استفاده کرده‌اند. از ریزترین مسائل زندگی مان گرفته تا به مسایل دیگر مثل گوش دادن به مصاحبه‌های اجباری، تمام مدت زیر فشار ایدئولوژیک قرار داشتیم چه به وسیله آخوندهای خودشان و چه به وسیله کسانی که حاضر به همکاری می‌شدند و برای ما صحبت می‌کردند. ما مدام در چندین عرصه تحت فشار بودیم، شکنجه‌هایی که زندان بر ما اعمال می‌کرد، فشارهای ایدئولوژیک و همچنین مسایل داخلی. چرا که ما یک دست هم نبودیم و اینها همه فشار روانی و عصبی را روی ما تشدید می‌کرد.

از تنبیهی‌های رایج قزل حصار به بهانه نقض یکی از مقرراتی که در بالا گفته شد، ۷۲ ساعت سرپا ایستادن بود. معمولاً بعد از این ساعت‌ها زندانی دچار اختلال روانی می‌شد و هذیان می‌گفت. بی‌خوابی و فشاری که از نظر جسمی می‌آمد روی مغز اثر می‌گذاشت و در این حالت حاجی رحمانی را صدا می‌کردند. او می‌دانست که دیگر زندانی قاطی کرده و دستور می‌داد تا به بند بازگردانده شود.

مورد دیگر، بندی بود که خود حاجی اسمش را گذاشته بود "بند لب آب"؟! این بند یک توالیت بود که ۱۳ نفر را در آن جا داده بود. آنها را ۷ ماه تمام در این توالیت کوچک نگه داشتند. همگی دچار بیماری‌های پوستی شدند. در آن مدت به محض اینکه صدایشان شنیده می‌شد همگی تنبیه! شده و کتک و سرپا ایستادن حتمی بود. غذای این ۱۳ نفر در این دوره بسیار کم بود و همگی دچار سوء تغذیه شدید شده بودند. و بعد از ۷ ماه آنها و عده دیگر را به گوهردشت فرستادند.

گوهردشت که زمان شاه به بهره‌برداری نرسیده بود، در جمهوری اسلامی مورد بهره‌برداری قرار گرفت. انفرادی‌های گوهردشت بود و سکوت مطلق. هیچ‌گونه صدا و حرکتی بدون تنبیه و شکنجه انجام نمی‌شد. کسانی بودند که برای فرار از تنهایی تعریف می‌کردند چطور با موش‌ها دوست شده بودند و با آنها زندگی می‌کردند. هرگونه تماسی که گرفته می‌شد در

صورتی که متوجه می‌شدند، به شدیدترین شکلی سرکوب می‌شد. اینجا هم مثل تمامی بندهای تنبیهی زندان‌های جمهوری اسلامی علاوه بر تنبیه و شکنجه عمومی شکنجه‌گاه مخصوص و ویژه نیز داشت. سگ‌دانی سلولی بود که نور و هوا نداشت. دست‌شویی شبانه‌روز کم می‌بردند. حمام زندانی قطع بود. و در تاریکی مطلق بودی. تنها در روز چند بار در سلول برای غذا باز می‌شد و آن وقت هم اجازه نداشتی نگهبان را ببینی.

زندان‌های گوهردشت سال‌های اول دیوانه زیاد داد. خیلی‌ها دچار بیماری روانی شدند. خیلی‌ها خودکشی کردند. تعدادی هم حاضر به همکاری اطلاعاتی شدند و یا زیر فشارهای طاقت‌فرسا شرایط رژیم را برای خروج و ... پذیرفتند. ولی بعد از دو سال با مقاومتی که عده‌ای از زندانیان کردند، جو رعب و وحشت نسبت به زندان گوهردشت شکست و آنها را بدون اینکه چیزی بپذیرند به قزل‌حصار برگرداندند. از آن به بعد ابهت زندان گوهردشت هم میان زندانیان از بین رفت.

مساله مهم در تنبیهی‌ها این بود که هر تنبیه و شکنجه‌ای که به‌کار می‌بردند در دوره‌ای از آن استفاده می‌شد و هنگامی که عده‌ای مقاومت می‌کردند و رژیم این امکان را می‌داد که اگر عده دیگر هم بیایند، مقاومت می‌کنند، فوری شکل شکنجه را تغییر می‌داد. همواره تحت شرایطی قرار می‌گرفتیم که قابل پیش‌بینی نبود. فرض کنید الان افرادی‌های گوهردشت است، افرادی‌های طولانی مدت و ما هم چه در آن شرایط بودیم، چه نبودیم، خودمان را برای مقابله با آن شرایط آماده می‌کردیم. کسانی هم که در گوهردشت بودند در همان شرایط ارتباطات مخفی خود را داشتند و مقاومت‌هایی انجام می‌شد. در واقع ما هم برای مقابله با این فشارها راه‌هایی پیدا می‌کردیم و طبیعی بود که این کار را بکنیم. ولی تا خودمان را با شرایطی آشنا می‌کردیم و راه‌های تسلط به آن شرایط را پیدا می‌کردیم، یک شیوه جدید که هیچ اطلاعی از آن نداشتیم را پیش پایمان قرار می‌دادند. طوری عمل می‌کردند که نتوانیم تحلیلی از شرایطمان بدهیم و ندانیم چه اتفاقی برایمان خواهد افتاد و ما باید چگونه با آن مقابله کنیم. در این مورد "میثم" رئیس زندان اوین می‌گفت: "زن‌ها قابلیت زیادی دارند. آنها قادرند در هر شرایطی که قرار می‌گیرند خیلی سریع خود را با شرایط جدید وفق دهند. برای همین ما نمی‌گذاریم که شما با شرایطتان خوب بگردید و هر لحظه یک شیوه جدید در موردتان اعمال می‌کنیم". انتقالی‌های سریع که در این اواخر حتی به هفته‌ای یک‌بار در بند زنان رسیده بود از همین دید ناشی می‌شد...

رژیم همواره سعی می‌کرد شیوه‌های سرکوب را متنوع کند، کوتاه‌تر کند تا ما نتوانیم به موقع پاسخ دهیم و به موقع این مکانیزم‌ها را بشناسیم و مقابله کنیم و این برای ما بدترین چیز بود: تنوع در شیوه‌های سرکوب.

سال‌های آخر از وجود تواین خلاص شدیم. بعد از مدتی آنها را از ما جدا کردند. دیگر کارایی گذشته را نداشتند. خیلی از آنها آزاد شدند. از آن به بعد شیوه معمول زندگی ما زندگی در اتاق‌های دربسته شد. این اتاق‌ها با تعداد زیادی زندانی، با امکانات کم، تغذیه بد، وضع بهداشت بد و سرکوب شدیدتر. برای ما دلپذیرتر بود و حاضر بودیم کنار هم با این شرایط زندگی کنیم ولی با تواین نباشیم. دوران خیلی خوبی داشتیم با همه سرکوبی که شدیم. خاطرات خیلی خوبی داریم علی‌رغم نکات منفی که در این دوران داشتیم. بررسی این نکات به وقت دیگری نیازمند است...

### جمع‌بندی کوتاهی می‌کنم:

همانطور که گفتیم در زندان‌های جمهوری اسلامی به‌هیچ‌وجه شکنجه به دوران زیربازجویی محدود نیست. تمام دوران زندان شکنجه است منتهی به اشکال مختلف شکنجه...

دوم اینکه آنها به‌هیچ‌وجه به اطلاعات زیربازجویی اکتفا نمی‌کنند. یک نفر از زیربازجویی شروع می‌کند و مدام زیر فشار می‌رود تا تمام هویتش را از دست بدهد. کارهایی که آنها با توب‌ها کردند. هویت ایدئولوژیک که هیچ، هویت انسانی‌شان را هم گرفتند. به تفاله تبدیلشان کردند و بعد هم خیلی از آنها اعدام شدند. هر قدمی که عقب می‌گذاشتیم، یک قدم جلوتر می‌آمدند. ۸ سال، ۱۰ سال مقاومتی که زندانیان در زندان کردند حداقل ارزشی که داشت این بود که بسیاری از افرادی که الان اینجا حضور دارید و خیلی از کسانی که در ایران هستند، سالم بمانند و در چنگال رژیم گرفتار نشوند. اگر قرار بود روزبه‌روز

عقب‌نشینی کرد، خیلی از این آدم‌ها اصلاً" زنده نبودند و ضربات بیش از این چیزی که الان شاهد آن هستیم بر پیکر جنبش وارد می‌شد. این حداقل دست‌آورد ما از زندان بود. جا دارد از مقاومت تمام کسانی که در زندان مقاومت کردند و کسانی که اعدام شدند تجلیل کرده و یاد و خاطره‌شان را همیشه زنده بداریم.

<b>Dialog</b> <b>Postamt 1 / Postlagernd</b> <b>04109 Leipzig / Germany</b>	<b>گفتگوهای زندان ویژه اینترنت</b> <b>E-mail: dialogt@web.de</b> <b>Internet: www.dialogt.net</b>
---	---

پی‌نویس:

<sup>i</sup> کار خیس و خشک : از نظر رژیم اسلامی، کمونیست‌ها و افراد غیرمذهبی، چون کافر و "نجس" هستند، نباید با کارهایی که رطوبت و "خیسی" دارد، سر و کار داشته باشند. چون تماس دستان مرطوب آنها با افراد یا اشیاء باعث "نجاست" افراد یا اشیاء مذکور می‌شود.

<sup>ii</sup> کار فرهنگی: بخشی از فعالیت‌های توابعین در بندها، تبلیغ ایدئولوژیک و سیاسی رژیم در قالب نقاشی، شعر، داستان و... بود. این فعالیت‌ها به عنوان "کار فرهنگی" اعلام می‌شد و چون افراد فعالیت‌کننده، کمتر مجبور به ضرب و شتم فیزیکی و یا گزارش‌نویسی از زندانیان سیاسی می‌شدند، رژیم این حد از فعالیت‌ها را به تنهایی برای پذیرش "توبه" کافی نمی‌دانست.

<sup>iii</sup> کمونی: در دوره‌ای از زندان، هر گونه استفاده و یا برنامه‌ریزی مشترک زندانیان سیاسی در مسایل زندگی روزمره، ایجاد "کمون" به سبک زندان‌های شاه تلقی می‌شد و شدیداً ممنوع بود. در دوره‌هایی دیگر، بنا به ضرورت زندگی جمعی زندانیان سیاسی این موضوع با سکوت برخورد می‌شد.

# چرا دستگیری؟

سخنرانی هستی

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جانباختگان راه آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

سر تعظیم فرو می‌آوریم در مقابل تمامی مقاومت‌ها و شهادت‌ها و قهرمانی‌های مبارزینی که جان خود را وسیله‌ای قرار دادند که به رژیم اسلامی و تمامی رژیم‌های ارتجاعی و فاشیستی بگویند: زندان، شکنجه و اعدام حتی در فجیع‌ترین و قرون وسطایی‌ترین شکل خود صلابت و روحیه مبارزاتی آنها را درهم نخواهد شکست.

امشب می‌خواهم درباره دلایل دستگیری نیروها در سال‌های دهه ۶۰ صحبت کنم. به طور ظاهری من نیروهایی را که کار سیاسی می‌کردند در آن زمان به دو دسته تقسیم کردم. دسته اول افرادی که در بیرون از زندان بودند، و دستگیر نشدند و نیروهایی که داخل زندان بودند یعنی نیروهایی که دستگیر شدند. سؤال من از این دو دسته این است: چرا دستگیر شدید؟ و از نیروهای دیگر چرا دستگیر نشدید؟ علت اینکه بیرون از زندان ماندید چه بود؟

صحبت افرادی را که بیرون از زندان بودند این‌طور جمع‌بندی کردم: اولین مسئله‌ای که روی آن تأکید می‌کنند این است که به یمن مقاومت نیروهای زندان، افرادی که سرسختانه و شجاعانه مقاومت کردند و تحت هیچ شرایطی اطلاعاتی از نیروهای بیرون به رژیم اسلامی ندادند.

مسئله دوم، کمک هر چند اندک آموزش مسائل امنیتی بود. علی‌رغم کمبود این آموزش‌ها، به‌هرصورت وجود این آموزش‌ها موجب نجات بخشی از فعالین سیاسی شد. هرچند آموزش‌هایی بود که از زمان شاه رسیده بود و درباره مسائل امنیتی جدید در رژیم اسلامی مطالب خیلی بیشتری نداشت. این آموزش‌ها به‌هرصورت دید کلی به آنها داده بود که بتوانند در مقابله با ارتجاع خودشان را تا حدی حفظ کنند.

مسئله دیگری که نیروهای بیرون از زندان مطرح می‌کنند، مسئله امکانات است. مسئله امکانات را بطور مشخص و قابل لمس می‌توانیم روی مکان و امکان مالی تقسیم‌بندی کنیم. نیروهایی بودند که از یک وضعیت مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند. مثلاً نیروهایی بودند مشخصاً می‌گفتند که ما چهار یا پنج ماه توانستیم در ویلاهایی که خانواده‌ها در شمال داشتند زندگی کنیم. یعنی کاملاً پنهان باشیم. یکی دیگر تعریف می‌کند شخصی در تهران بود که هم‌زمان کرایه چهار خانه را می‌داد. این شخص که خودش متعلق به هیچ گروه سیاسی نبود یعنی با هیچ تشکیلاتی کار نمی‌کرد، این کار را کرده بود و در هر خانه یک یا دو نفر را جا داده بود. فرد دیگری، تمام زمستان سال ۶۰ و بهار سال ۶۱ را در یک اتاق گذرانده و برای این که به هیچ عنوان حتی توجه همسایه‌ها را به‌خود جلب نکند

فقط برای دستشویی از اتاق بیرون می‌آمده است. حتی آشپزخانه، پنجره‌های رو به بیرون داشته که او نمی‌توانست از آن استفاده کند.

درباره این موضوع باید اضافه کنم که خیلی از خانواده‌ها، در آن سال‌ها، سال‌های ۶۰ و ۶۱ در مزیقه مالی بودند. این خانواده‌ها به مناسبت‌های متفاوت به سازمان کمک مالی کرده بودند. اینان هر چه از پول، طلا و سکه داشتند در اختیار سازمان قرار داده بودند و واقعاً دیگر چیزی دستشان نبود. خانواده‌های با امکان مالی بهتر توانستند حتی عزیزانشان را از کشور خارج کنند.

مسئله دیگر، مسئله شانس است. تاکید من بر مسئله شانس از آن جهت است که می‌خواهم به نقطه مقابل آن توجه داشته باشیم بدان معنی که امکانات لازمه و تدابیر امنیتی جهت مقابله با پلیس تا چه حد محدود بوده که شانس توانسته به کمک این نیروها بیاید و در مقاطع خیلی مهمی به آنان کمک کند. فرض کنید که شخصی با یک سری نشریاتی که به همراه دارد در شهر می‌گردد. اگر این شخص دستگیر شود، هیچ حرفی برای گفتن ندارد. اسمت چیست؟ پاسخی ندارد، محملی ندارد. کجا زندگی می‌کنی؟ جوابی ندارد. این نشریات چیستند؟ چیزی نمی‌تواند بگوید. یعنی تنها چیزی که در آن زمان که باعث نجات این نیروها شد، شانس بود.

چرا نیروها توی زندان افتادند؟ چند مورد را برایتان مطرح می‌کنم. مسئله مهم، لو رفتن‌ها در سطح بسیار وسیع بوده است. بسیاری از نیروها را افرادی که در زندان تواب می‌شدند، لو داده بودند. حتی نیروهایی بودند که رژیم شناخت زیادی از آنان نداشت اما توسط نیروهای تواب لو رفته بودند در نتیجه اطلاعات رژیم درباره آنان بسیار گسترش پیدا کرده و چه بسا تعداد زیادی از آنان اعدام شدند.

درباره لو رفتن‌ها شاید بتوان علت را انگیزه‌های مبارزاتی و ناتوانی افراد زیر شکنجه دانست. ولی به نظر من این همه مسئله نیست. مسئله مهم‌تر تشکیلات علنی و گسترده‌ای است که آن زمان وجود داشت. ما شهرستان‌هایی داریم مثل اصفهان، کرج و شیراز که تشکیلات بایک ضربه متلاشی شده است. یعنی آن قدر این تشکیلات باز بود و شناخت افراد از یکدیگر زیاد، که با یک یورش، رژیم موفق به جمع‌آوری آنان شد.

موضوع دیگری که به نظر من خیلی مهم است، به خصوص درباره فعالینی که در سازمان‌های سیاسی کار می‌کنند، عدم برخورد جدی و اصولی با مسائل امنیتی است. نمونه‌های زیادی داریم از نیروهایی که خانه‌ای داشتند یا جایی به اسم شرکت، که به عنوان محل کار از آن استفاده می‌کردند. این‌ها نمونه‌های مشکوک را به چشم دیدند. افراد مشکوکی را دیدند که در خانه‌ها و یا محل کار آنان را می‌زدند. ماشین‌ها و موتورسوارهایی را دیدند که پائین محل در حال کشیک کشیدن بودند. کسانی را دیدند که به‌طور مداوم پشت پنجره‌های محل اجتماع این نیروها بودند. رفت و آمد مشکوک بطور مرتب و مداوم وجود داشته، ولی این نیروها مطلقاً به این مسئله اهمیت نداده بودند. در نتیجه در مواردی حتی ۱۳ یا ۱۴ نفر را با هم به این ترتیب گرفته بودند.

مسئله دیگر خستگی نیروها به خصوص روزهای آخر بود. خانواده‌ها شاهدان خیلی خوبی هستند. چون کار یک کار کاملاً مخفی نبود اکثر خانواده‌ها می‌توانستند عزیزانشان را ببینند. تمامی این خانواده‌ها از نوعی خستگی بی‌حد در این افراد یاد می‌کنند. چشم‌های خسته و صورت‌های خسته و این خستگی در پی کار بسیار زیاد و فشرده و اجرای قرارهای پی در پی شبانه روزی بود. مسلماً با این حجم کار نمی‌شد که نیروها حتی از آن آموزش‌های امنیتی اندکی که دیده بودند استفاده کنند، قرارها را کنترل کنند و تمام مسائل امنیتی را رعایت کنند. در آن روزهای آخر، همه از نیروهایی یاد می‌کنند که از لحاظ جسمی بسیار خسته و ناتوان بودند.

در سال‌های ۶۰، ۶۱ با توجه به ضربات پیاپی سازمان‌ها پخش جزوه‌های امنیتی در تشکیلات آغاز شد. در آن حالت نبود امکانات، درگیری و اغتشاش روحی و فکری پخش این جزوه‌ها به آشفتنگی فکری و روحی نیروها دامن می‌زد. بنا به روایتی، مسئول کمیته یک سازمان در شهری، از دوست ما سؤال می‌کند: "آیا عکسی داری؟" سؤال می‌شود: "عکس برای چه؟ چه جور عکسی؟" مسئول کمیته جواب می‌دهد: "یک عکس سه در چهار، یا شش در چهار." دوست ما می‌پرسد: "برای چه؟" و پاسخ می‌شنود: "برای این که اگر روزی دستگیر و کشته شدی عکست را در روزنامه‌مان چاپ کنیم."

این مسئله از این نظر حائز اهمیت است که آیا اصولاً با این دید باید به مبارزه سیاسی یا مبارزه طبقاتی نگریست؟ آیا ما مبارزه می‌کنیم برای این که کشته شویم؟ آیا هدف واقعی از مبارزه همین است؟ بطور کلی در آن زمان همگی دچار یک عمل‌زدگی شده بودند که در تمامی زمینه‌های فعالیتشان مشهود بود. مسلماً بدون شناخت واقعی از یک رژیم ارتجاعی که به‌غایت فاشیستی است، نمی‌توان با آن مبارزه کرد و مسلماً نمی‌شود حتی ابزار مبارزه با آن را هم فراهم کرد. اولین ابزار یک مبارزه مداوم، پیگیر، مستمر و هدفمند با چنین رژیمی چیزی جز حفظ نیروهای انسانی نیست که متأسفانه سازمان‌های ما فاقد آن بودند.

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

## در جمهوری اسلامی همه شریک جرم هستند

سخنرانی مرسله - د

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جانباختگان راه آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

زندانیان خسته این خاک دیگرند.

زندانیان خسته این خاک در بند کارخانه و کار ستمگرند.

اندوه سرخ رنجبران امروز زندانیان خسته زندان کشورند.

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

سعید سلطانیپور

امشب در مورد کشتار سال ۶۷ در بند زنان صحبت می‌کنم. متأسفانه وقت کم است و مجبورم سریع از کنار قضایا بگذرم. در این گفتار منظورم از زندان‌ها، زندان اوین، قزل حصار و گوهردشت است، جایی که خودم تجربه‌اش را داشتم.

سال ۶۵ و ۶۶ اوج مبارزات و حرکتهای درون زندان، اعتصاب غذاها و اعتراضات بود. از همان سال برنامه‌ای حساب شده از طرف وزارت اطلاعات پی‌ریزی شد. تمام زندانیان را تک‌تک می‌بردند و یک سری سئوالات عقیدتی از آنان می‌کردند. اوج این سئوالات در اواخر سال ۶۶ انجام می‌شد. وزارت اطلاعات تک‌تک افراد را صدا می‌کرد، فرم‌هایی می‌داد و در آن نظرات آنان را درباره اسلام، جمهوری اسلامی، درباره این که نماز می‌خواند یا نه؟ حاضر به مصاحبه است یا نه؟ و نظر درباره جریانی که به‌خاطرش دستگیر شده بودند و بعضاً حتی در مورد اتفاقات و مسائل سیاسی جهانی.

هر کس بنا به دیدگاهی که داشت موضع‌گیری می‌کرد بعضی از جریانات درون زندان از این دیدگاه که این‌ها تفتیش عقاید است جواب نمی‌دادند. بعضی‌ها اعلام موضع می‌کردند و نظراتشان را صریحاً می‌گفتند. بعضی‌ها هم فقط جواب نمی‌دادند. این روال ادامه داشت تا این که به موج سال ۶۷ برخوردیم. در این اعلام نظرها تمام مدت به ما می‌گفتند: "راحت باشید! نظراتتان را بدهید، جو دمکراتیک است و دوران سرکوب تمام شده است!" اما این همیشه مورد تمسخر ما بود. به هیچ‌وجه باور نداشتیم که در جمهوری اسلامی، سرکوب می‌تواند به پایان برسد.

اوایل سال ۶۷ بود که خود مرا به این خاطر که حکم تمام شده بود به سلول انفرادی بردند و در آنجا توانستم با گروهی از بند مردها تماس بگیرم. این‌ها گروهی از رهبران جریانات بودند که حکم اعدام داشتند یا اصلاً حکم نگرفته بودند. اینان در واقع جداگانه توی سلول‌های آسایشگاه در بند فرعی آسایشگاه نگهداری می‌شدند. بعدها فهمیدم اولین سری اعدامی‌ها، آنان بودند. همه را آنها را قبل از قتل‌عام سراسری اعدام کردند. من به بند آزادی‌ها برگشتم.<sup>۱</sup>

همه ما در اتاق‌های در بسته نگه داشته می‌شدیم. این اتاق‌ها به این شکل بودند که تعداد زیادی زندانی را در یک اتاق جمع می‌کردند. چند اتاق بودیم که روزانه بیش از چهار بار ما را دست‌شویی نمی‌بردند و شرایط سختی داشتیم. در اتاق‌های در بسته به‌طور موقت به مدت یک هفته تا ده روز مرا پیش مجاهدین نگاه داشتند. در آنجا به‌طور غریبی متوجه شدم که موضع مجاهدین خیلی بالا رفته است چون تا قبل از این، برخوردها به این شکل نبود. مجاهدین صریح‌تر برخورد کرده و خواسته‌هایی مطرح می‌کنند و پاسخ مثبت دریافت می‌کنند. با توجه به مسائل جاری این موضوع برایم عجیب بود.

علاوه بر این مسائل، موجی شروع شده بود که در مصاحبه‌های تلویزیونی می‌دیدیم و یا در روزنامه‌ها می‌خواندیم. رژیم نظرات مردم، که ضدجنگ بودند را منعکس می‌کرد. یعنی می‌رفتند در خیابان و با مردم مصاحبه می‌کردند و نشان می‌داد که مردم به جنگ اعتراض دارند و خستگی‌شان را از جنگ اعلام می‌کنند. خب این چیزی بوده که از اول وجود داشته ولی رژیم هرگز این‌ها را نشان نمی‌داد. در زندان با مطالعات محدودی که داشتیم (محدود از این نظر که مواد خاممان محدود بود) یک عده به این نتیجه رسیدیم که اینان می‌خواهند جنگ را تمام کنند. به این معنی که شرایطی پیش آمده که منافع رژیم در خاتمه‌دادن به جنگ است.

در داخل زندان هواداران مجاهدین که تا قبل از آن اتهام خود را "منافق" معرفی می‌کردند، در همین دوره خود را مجاهد معرفی می‌کردند. تا پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب خمینی، این روال ادامه داشت. هم‌زمان با پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین به جنوب و غرب کشور آغاز می‌شود. این اخبار را جسته و گریخته از روزنامه‌ها و تلویزیون متوجه شدیم. در این زمان رفسنجانی در نماز جمعه سخنرانی می‌کند. به‌نظر من حکم اعدام همه زندانیان را در آنجا صادر می‌کند. جمعیت حزب اللهی که از قبل آماده شده بودند با شعار "منافق زندانی اعدام باید گردد!" یا "محارب زندانی اعدام باید گردد!" همراهی خودشان را با جنایت از قبل طرح‌ریزی شده در زندان‌ها اعلام کردند.

در پنجم مرداد تمامی کانال‌های ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کردند. قطع روزنامه، قطع تلویزیون، عدم پخش اخبار رادیو از بلندگوهای بند، قطع ملاقات‌ها، هواخوری و بهداری. به‌جز مسیر رفت و آمد بین سلول و دست‌شویی، هیچ امکان جابه‌جایی و تماس برای ما نبود. قطع تماس از طریق هواخوری و یا بهداری با زندانیان سایر بندها موجب ایزوله کامل ما شده بود. در همین وضع، دوباره سوال و جواب درباره مواضع زندانیان زن آغاز شد. تمام زندانیان مجاهد را از پیش ما بردند.

در زندان با دختری آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده بود. داخل زندان چپ شده بود. وقتی داشتند او را برای اعدام می‌بردند، از طریق موریس با هم تماس داشتیم. جریان را برایم گفت. از تک‌تک آنها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سوالات را می‌پرسیدند. گفتیم: "چرا تو؟ چه موضعی می‌گیری؟" موضع قبلی‌اش را گفت: "من طبق روال همیشه می‌گویم مجاهد و اعلام موضع صریح برسر این که چپ شده‌ام، نمی‌کنم و حاضر هم نیستم به آن جریان بگویم منافق." گفتیم: "اعدامت نمی‌کنند، به‌خاطر این که تو قبلاً اتهام مجاهد داشتی ولی الان اتهامی نداری." در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: "نه! دقیقاً به خاطر همین پاسخ



اعدام می‌کنند." از حالت ضرباتی که به دیوار می‌زد، احساس کردم ناراحت است، چون روحیه بچه‌ها دقیقا" در نوع ضربه مورسی که می‌زد، مشخص می‌شد. پرسیدم: "از چی ناراحتی؟" برایم توضیح داد: "از این که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا برسر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهیم شد؟ از این موضوع ناراحتیم."

بازجویی‌ها بعد از بردن هواداران مجاهدین به زندانیان چپ باقی مانده رسید. در آغاز فقط دو چیز را می‌پرسیدند؛ یکی این که جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ دیگری این که نماز می‌خوانی یا نه؟ طبق روال گذشته تمام کسانی که آنجا بودند، نماز نمی‌خواندند. در مورد رژیم هم بعضی اعلام می‌کردند جمهوری اسلامی را قبول نداریم، برخی هم فقط جواب نمی‌دادند. این بازجویی‌ها تقریبا" به صورت هفتگی ادامه داشت. در مراحل بعد تبدیل شد به این که نظر در مورد جمهوری اسلامی، اسلام، نماز خواندن، مصاحبه و جریان سیاسی را می‌پرسیدند. در دوره‌ای به ویژه زندانیان ابدی را بردند. در تمام مدت جوّ رعب و وحشت حاکم بود. هنوز خبر دقیق نداشتیم. فکر می‌کردیم که نهایتا" ابدی‌های مجاهدین را که برده بودند اعدام کنند. هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که "آزادی‌ها" یا کسانی که واقعا" هیچ کاری به مسائل سیاسی نداشتند، در داخل زندان اعدام کنند و یا حتی تواب‌هایی را برای اعدام ببرند که سال‌ها با رژیم همکاری می‌کردند.

بعد از مدتی خبر اعدام‌ها رسید. خبر اعدام همه مجاهدین و دارزدن همه زن‌های مجاهد به جز عده‌ای معدود. اتاق ما در کنار نگهبانی زنان بود. یک سری خبرها را ما از این طریق شنیدیم. گوش می‌کردیم و از صحبت‌هایشان متوجه مسائل می‌شدیم. برای نمونه شنیدم که نگهبانی گریه می‌کرد و می‌گفت "من دیگه طاقتش را ندارم. من دیگه نمی‌تونم ببینم." ما آن موقع نمی‌فهمیدیم. چی فکر می‌کردیم؟ نهایتا" این که حمله‌ای که مجاهدین کرده‌اند اینها را می‌برند و جسدهای آنها را می‌بینند، یا شناسایی می‌کنند، ولی گویا تمامشان موظف بودند از دربان زندان اوین گرفته تا تک تک نگهبان‌ها تا تک تک مسئولین، موقع دارزدن آنجا حضور داشته باشند و مشاهده کنند. این جزو وظایفشان بود. این کار را به این خاطر می‌کردند که فردا اگر ورق برگشت مثل زمان شاه نشود که یکی بگوید من فقط دربان ساواک بودم، آن یکی بگوید من آشپز بودم. همه شریک جرم باشند. همه دست داشته باشند و به خاطر این که در این جنایات دست دارند، به همان نسبت هم برای بقای خودشان تلاش و سرکوب کنند. یکی از همین زن‌های پاسدار حامله بود. مطرح می‌کرد که "من واقعا" نمی‌تونم نگاه کنم" به او گفتند بیا آنجا تا آخرین لحظه دارزدن فقط پشتت را می‌کنی ولی شوهرت حتما" باید آنجا حضور داشته باشد. چون از یک خانواده دو نفری در حالی که زن یا مرد نمی‌توانست به دلیل موجهی حضور داشته باشد یکی باید می‌بود. مورد دیگری شنیدیم که یک مورد همه زنانی را که دار می‌زدند موقعی که دارزده شدند دستانشان را در دست هم گرفته بودند. بعد از مرگ بدنشان خشک می‌شود. آنها را که پائین می‌آورند هر کاری که می‌کردند دست‌ها از هم جدا نمی‌شد. نگهبانی که دیده بود پیش همکارش گریه می‌کرد (حالا با خرافاتی هم که داشت) می‌گفت: "آنها از این کارها منظوری دارند". وحشت کرده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت آنها می‌خواهند بگویند که بعد از مرگمان هم قضایا ادامه دارد و خونشان گردن ما را می‌گیرد.

ما این چیزها را می‌شنیدیم ولی هنوز خبر دقیق این که چه شکلی و چه ابعادی دارد به ما نرسیده بود. فقط فکر می‌کردیم نهایتا" یک سری از افراد بالای مجاهدین را اعدام می‌کنند. تا این که کنار ما یک اتاقی خالی شد یک عده از زنان مجاهد را آنجا آوردند. آنها همه خبرها را به ما دادند. یکی از آنها مرا پای دیوار صدا کرد. اول فکر کردم همان دوستم است که زنده مانده. پریدم پای دیوار و جواب مورس را دادم. ولی متاسفانه شنیدم که او را دار زدند و

او یک نفر دیگر بود که فقط خبرها را داد. او گفت که همه کسانی را که بردند دار زدند. همه کسانی که دختر بودند (باکره بودند) قبل از دارزدن بهشان تجاوز کردند. بعضی‌ها را قبل از اعدام شکنجه کردند. او تعریف کرد که مرا سه بار دار مصنوعی زدند. برای من خیلی عجیب بود. پرسیدم مگر می‌شود کسی را دار مصنوعی زد؟ گفت: "جوری آویزان می‌کنند که موجب قطع نخاع نگردد و چهارپایه زیر پا را طوری قرار می‌دهند که موجب بی‌هوشی می‌شود." او را سه بار به این حالت دار می‌زنند. بعدها شنیدیم به جز او تمام افراد آن اتاق را اعدام کردند و تعداد کمی از کل زنان مجاهد باقی ماند.

بعد نوبت به زن‌های چپ رسید. در مورد چپ‌ها حکم ارتداد به این شکل بود که می‌گفتند که از آنجایی که زن‌ها عقلشان نصف مردهاست، ایمانشان نصف مردهاست، حکم ارتدادشان هم به این صورت صادر می‌شود: یک مرد مرتد حکم اعدام قطعی دارد و به یک زن مرتد باید فرجه داد تا فکر کند. این فرجه را نیز باید زیر کابل داد. به این شکل که اول از آزادی‌ها شروع کردند. آنها را دسته دسته بردند. یک سری در سلول بودند و یک سری دیگر را هم را از پیش ما بردند.

به سبک سنتی‌ها نماز روزانه را پنج وعده کردند و هر وعده پنج ضربه شلاق بود (برای زنان روزانه بیست و پنج ضربه شلاق). سر هر وعده نماز آنها را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و به تخت می‌بستند و کابل می‌زدند. تمام نگهبان‌ها مجبور بودند که کابل بزنند. باز به این خاطر که همه شریک جرم باشند. یک نمونه داشتیم نگهبانی می‌گفت من نمی‌توانم، بهانه می‌آورد، قبول نکردند. البته برای اینکه کم‌تر به او بدهند، کمی شل‌تر می‌زد ولی همه مجبور بودند که این کابل‌ها را بزنند. بعدها دیدند که دست زن‌ها زیاد قدرت کافی ندارد، مردها این وظیفه را به عهده گرفتند.

این قضایا ادامه داشت. سری اول چهارده روز ادامه پیدا کرد. البته همه، چهارده روز نکشیدند. یک سری پذیرفتند بعد از چند روز دو نفر خودکشی کردند که یکی از آنها موفق بود؛ یعنی متأسفانه جانش را از دست داد. یکی دیگر هم نا موفق بود که بعد از این که از خودکشی جان سالم به در برد، "مجتبی" (از مسئولان زندان) به خاطر این که خودکشی کرده بود به شکل ویژه‌ای شکنجه‌اش کرده بود. بعد از چهارده روز این سری تمام شد. یعنی خودشان می‌پذیرند و یک نفر هم خودکشی می‌کند. سری دوم را شروع می‌کنند. که سری دوم بیست و دو روز ادامه پیدا می‌کند ولی از همان روز اول اکثرشان اعلام اعتصاب غذا می‌کنند. از این سری دو نفر پانصد و پنجاه ضربه شلاق می‌خورند.

این شلاق‌ها با شلاق‌هایی که انسان زیر بازجویی می‌خورد، متفاوت است. زیر بازجویی که می‌روی خودت را آماده کرده‌ای برای این که شکنجه شوی. اطلاعات از تو می‌خواهند و با یک آمادگی قبلی و شاید بشود گفت با یک آمادگی قوی‌تری می‌روی و می‌دانی که موقت است و تمام می‌شود. ولی این شکنجه‌ها در واقع به خاطر، صرفاً به خاطر اعلام موضع، به خاطر نظر و عقیده بود. از زندانیان زیر شکنجه می‌خواستند زیر کابل اعلام کنند که مسلمانند. زیر کابل بپذیرند و نماز بخوانند و زیر کابل مصاحبه را بپذیرند و برای کسی که زیر کابل بود، اینجا قضیه نامحدود جلو می‌کرد. هیچ چشم‌انداز روشنی نداشت که تا کی ادامه پیدا می‌کند. به هر حال بخش زیادی از آنها اعلام اعتصاب غذا کردند و دو نفرشان تا بیست و دو روز ادامه پیدا کرد. به شکلی شد که مرتضوی که رئیس زندان بود آخرین ضرباتی را که داشت به آنها می‌زد، به یکی از آنها گفت، فقط با تکان سرت بگو که مسلمانم. ما کابل را قطع می‌کنیم. چون اگر یک ضربه دیگر بخوری می‌میری. البته او نپذیرفت و حدش هم قطع شد. قبل از این که این سری دوم

حدها قطع شود، سری سوم را بردند. سری سوم حدود دوازده روز شکنجه شدند که مجموعاً سری سوم و دوم بیست و دو روز طول کشید.

بعد از این که حدها تمام شد ما را مرتباً تهدید به اعدام می کردند. مرتباً به ما می گفتند همان شرایطی را که برای پسرها به وجود آوردیم برای شما هم به وجود می آوریم. خبر از طریق ملاقات های داخلی و یک سری ارتباطات دیگر رسید که در بند پسرها، تمام چپ هایی که نپذیرفته بودند را اعدام کردند. حالا نوبت ما بود. من در بند آزادی ها بودم و "زمانی" مسئول وزارت اطلاعات تقریباً هفته ای دو یا سه بار می آمد و ما را صدا می کرد و اعلام موضع می خواست. مرتباً به ما فرجه می دادند. یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستید. تا بیست و دو بهمن بیشتر زنده نیستید. فرجه می دادند که فکر نکنیم اعدام ها تمام شده است. "همان بلایی که سر پسرها آمد، سر شما هم میاد."

یک روز به شکل وحشیانه ای در بند آزادی ها ریختند که در سلول های در بسته بودیم. تمام وسایلمان را گشتند و همه مان را در جو رعب و وحشت با اسکورت پلیس به گوهردشت منتقل کردند. با چشم بند سرهایمان روی صندلی بود. ما را بردند در فضایی که درست پسرها را قرار داده بودند. در همان بندهای فرعی که ما شنیده بودیم همه شان را گذاشته بودند و از همان جا برای اعدام برده بودند. حتی لباس های خونی، حتی لباس هایشان را آنجا دیدیم. نوشته هایی از آنان به دست آوردیم. درست در همان شرایط ما را قرار دادند. شب دیروقت بود، آمدند اسامی یک سری از ما را خواندند. من جزو سری اول بودم. ما را که صدا کردند به خط کردند. ما خودمان را آماده کرده بودیم. درست همان مسائل. می رویم الان دادگاهی می شویم. اعلام موضع از ما می خواهند. اگر موضعی که آنها نمی خواهند بگیریم، می برندمان همان جا در هواخوری گوهردشت و دارمان می زنند. اگر کسی هم بپذیرد مسیر دیگری می برندش. ولی طوری ما را به خط کردند که نتوانیم با هم صحبت کنیم و فقط ما در راه قرار با هم گذاشتیم. گفتیم هر کس می رود تو و وقتی متوجه شد که جریان چیست با یک علامت هایی که از قبل با هم قرارش را گذاشته بودیم، بگویند که دار می زنند یا سلول انفرادی است؟ ما دیدیم هر کس می رود داخل می برندش در یک صف دیگر می نشانندش و هیچ علامتی هم به ما نمی دهد. نمی فهمیدیم جریان چیست؟ تا این که هر کس خودش داخل می رفت. درون اتاقی درست همان سؤال ها، مشخصات، حکم، محکومیت، نظر راجع به جریان، نظر راجع به اسلام، نماز می خوانی یا نه؟ و یک شماره تلفن برای تماس با خانواده، بود بعد بیرون آمدیم. ما را به خط کردند. فهمیدیم از همه همین سؤال ها را کرده اند. یک نفر در جواب به این که چه زندان هایی بودی؟ وقتی گفته بود گوهر (بین ما رسم بود به گوهردشت نمی گفتیم "رجائی شهر" می گفتیم گوهر)، در مقابل گفته بودند "انهایی که می گفتند گوهر همه شان بالای "دار" هستند. حالا اگر شما هم می خواهید زنده نباشید بگویید گوهر". حتی روی کلماتی که ما به کار می بردیم هم حساس بودند. بعد ما را بدون این که با سری دوم تماس بگیریم برگرداندند و آنها را بردند. شب که برگشتیم در فرعی همه مان مبهوت بودیم که جریان چیست؟ ولی احتمال زیاد می دادیم که قضیه اعدام باشد. به خصوص که تلفن تماس از ما گرفته بودند.

بعد از چند روز از بلندگوها اخبار پخش شد: خمینی عفو داده است. محرز بود که ما جزو عفوهای نخواهیم بود. چون همیشه از این عفوهای قلبی داده می شد. فقط به شرط تواب بودن و اظهار ندامت کردن، از زندان آزاد می شدند. ما را به خط کردند و دوباره به اوین برگرداندند. در اوین تمام چپ ها را جمع کردند چه حکم دار، چه آزادی. بردند یک جا نشانند و با لحن خیلی دوستانه! گفتند که هر کس که می خواهد فردا آزاد شود و برود خانه بنشیند و هر کس نمی خواهد بلند شود برود طرف دیگر بنشیند. ما همه همدیگر را نگاه کردیم که جریان چیست؟ بعد اعلام

کرد هر کس که می‌خواهد، فردا یک راه‌پیمایی گذاشته می‌شود، در راه‌پیمایی شرکت می‌کند و از همان‌جا هم می‌رود خانه‌اش.

تمام زن‌های چپ بلند شدیم رفتیم طرف دیگر نشستیم. یعنی هیچ کس حاضر نشد در راه‌پیمایی شرکت کند. این راه‌پیمایی به این شکل بود که باید زندانی‌ها راه‌پیمایی می‌کردند تا اعلام کنند که در زندان‌های جمهوری اسلامی اصلاً کشتاری صورت نگرفته و شکنجه‌ای وجود ندارد و جریان‌شان را محکوم می‌کردند. هیچ کدام از جریان‌ها در چپ در بند زنان قبول نکردند. فقط سه نفر که در بند دیگری بودند و اتهام چپ داشتند. آنها قبول کردند ولی در راه‌پیمایی شرکت نکردند. بعد از این جریان‌ها شنیدیم که اکثر پسرها در راه‌پیمایی شرکت کرده‌اند اما یک تعدادی هم حاضر نشده‌اند شرکت کنند. زندان دیگر خالی شده بود و ما تعدادی زن‌های چپ مانده بودیم. حدود شاید ۱۰۰ نفر. در سلول انفرادی بودم که یک شب همه ما را از سلول‌ها جمع کردند و بردند در اتاق‌های دربسته مثل بقیه زندانی‌ها و جلوی بندها را دیوار کشیدند یعنی این‌که اینها وجود خارجی ندارند و گالین دوپیل آمد و از زندان‌ها دیدار کرد البته با ما ملاقات نداشت و با کسان دیگر و در بند مردها با چند نفر ملاقات داشت و کاملاً در جریان امور قرار گرفته بود. ولی بعد اعلام کرد زندان‌های جمهوری اسلامی امن است. ۱۰ روز بعد از رفتن او مرا به همراه عده دیگری دوباره به سلول برگرداندند. داد نگهبان درآمده بود که "چکار می‌کنید؟ اینها را هم دار بزنید ما را راحت کنید ما خسته شدیم به جای اینها. هی بردینشان، هی آوردینشان. اگر اینها را هم می‌کشید هیچ آب از آب تکان نمی‌خورد". تعدادی در این فاصله انزجار را پذیرفتند و آزاد شدند. به مرور یک مقدار از تعدادمان کم شد. حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر باقی مانده بودیم. همگی، را به سلول‌های انفرادی بردند. رئیس زندان اعلام کرد که از این به بعد ما زندانمان فقط سلول انفرادی است. به هیچ عنوان دیگر بندی در کار نیست. همه در سلول‌ها قرار می‌گیرند. این فضا ادامه داشت تا این‌که جریان مرخصی‌ها پیش آمد. در مرخصی‌ها یک تعدادی از آنها را که مصاحبه نمی‌کردند یا انزجار نمی‌دادند را صدا کردند از جمله خود مرا و به زور به مرخصی فرستادند. من اعلام کردم مرخصی معنی ندارد ما باید آزاد بشویم. و من برگه مرخصی را امضاء نمی‌کنم و باید آزاد بشوم. ناصرین دادیار زندان گفت "به زور می‌بریمت پارک وی همون‌جا ولت می‌کنیم".

ما را فرستادند بیرون که البته در وحله اول سه روز مرخصی دادند بعد تمدید می‌شد. از طرف خانواده‌ها تمام مدت تماس می‌گرفتند و مرخصی‌ها را تمدید می‌کردند. جو خیلی بدی بود و چون ما را با این دید آزاد کردند که "شما به هیچ‌وجه در زندان متنبه نشدید و این از حماقتان است و از اینجا ناشی می‌شود که هیچ دیدی درباره جامعه ندارید. اگر بروید شرایط جامعه را ببینید شرایط بیرون و جریان‌ها را ببینید، خودتان با سر برمی‌گردید اینجا انزجار می‌دهید. ما برای این شما را می‌فرستیم و اگر کسی تحت این شرایط هم این کار را نکرد، آن وقت اعدام است". خب من خودم ۸ سال زندان بودم ولی به جرأت می‌توانم بگویم تمام فشارهای ۸ سال زندان یک طرف، فشار این دوران یک طرف. چون من آزادی بودم و جزو سری‌های اول مرخصی‌ها. اینجا باید تمام اطرافیان را قانع می‌کردی. برای چه چیز مقاومت کردی برای چه مقاومت ارزش دارد. برای چه حاضری برای آن تا پای جان بروی؟ و مسأله دیگر این‌که حالا در جامعه وارد شده بودی طعم آزادی را چشیده بودی. باید خیلی قوی‌تر برمی‌گشتی، با انگیزه قوی‌تر زندان را تحمل می‌کردی، و اینها همگی فشار زیادی وارد می‌کرد.

خانواده‌ها هم وحشت‌زده بودند و می‌گفتند اینها هیچ رحمی ندارند و شماها را هم از بین می‌برند. این وضعیت موقت است و در مقابل از ما تمنا می‌کردند که بپذیریم. می‌دانستند خواسته‌ها مان برحق است. می‌دانستند که برای امر با ارزشی مقاومت می‌کنیم. البته بودند از همین مردم که به من می‌گفتند که این کار را نکن، چون ده سال

مقاومت کردید حیف است، اینطوری از بین برود به خصوص بعد از این همه کشتار. عده دیگری هم از همین مردم، ما را تحت فشار قرار می‌دادند که باید بپذیرید. بعضی از افراد سیاسی هم می‌گفتند انزجار بده. به هر حال یک تعدادی پذیرفتند و تعدادی هم باقی ماندند و خود به خود آزاد شدند.

از نظر من، سرکوب سال ۶۷ به هیچ وجه نتیجه عملکرد یک جریان سیاسی خاص نبود. چون این دیدگاه بعضاً مطرح می‌شود که به خاطر حمله مجاهدین بود که چپ‌ها را سرکوب کردند. همان‌طور که از شواهد برمی‌آید رژیم از سال ۶۵ نظرخواهی و بررسی دقیق درباره کیفیت نیروها را آغاز کرد. نسلی را که از زمان شاه، در مبارزات مردم و زندان‌های جمهوری اسلامی پرورش یافته بود. نسلی که نقاط با ارزش بسیاری داشت و زمان و کار می‌خواهد تا دوباره بعضی از آنها پرورش پیدا یابند. این نسل برای جمهوری اسلامی باید نابود می‌شد. کما اینکه در تمام مدت به ما می‌گفتند "ما اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم، شاه اشتباه کرد یک سری تان را بیرون فرستاد. دوباره سر درآوردید و هر کدامتان یک تشکیلات زدید. حالا شما مثل مارهایی می‌مانید که هوا به آنها نرسیده و یک گوشه افتاده‌اند و خاموش مانده‌اند. به محض اینکه هوا به شما برسد همگی سر بلند می‌کنید. ما دیگر اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم سربلند کنید". متأسفانه نسلی از این جنبش، نسلی با ارزش از این جنبش را از بین بردند. نظر من این است که این یک برنامه تنظیم شده بود که بر بستر اتفاقاتی که افتاد، جریان پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین و... به اجرا درآمد. حال اگر به این شکل طی نمی‌شد بهانه‌های دیگری موجب می‌شد تا این نقشه عملی گردد. در پایان جا دارد که یاد تمام شهدای گران‌قدر را زنده نگاه داریم و به یادشان و با ایمان به اعتقادشان در راه دشواری که در پیش داریم مقاوم‌تر و کوشاتر باشیم.

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

<sup>۱</sup> منظور از آزادی‌ها کسانی بودند که حکمشان تمام شده بود، ولی حاضر نبودند که مصاحبه کنند یا انزجار بدهند. اینان در زندان باقی می‌ماندند تا زمانی که این شرط را بپذیرند. برای همین، آنها را در بند دخترها "آزادیها" و در بند پسرها "مابیکش" خطاب می‌کردند.

# پیش لرزه‌ها

سخنرانی همایون ایوانی

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جان‌باختگان راه‌آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

خیلی خوشحالم بعد از مدت‌ها انتظار، می‌توانم بخشی از حرف‌هایی که زمان درازی فقط باید در ذهن و حافظه نگهداری می‌شد، اینجا مطرح کنم. در تمام این مدت چه در زندان و چه مدتی که داخل ایران بودیم، این احساس دست می‌داد که ما در یک حباب، یک حباب شیشه‌ای اسیر هستیم که از داخل این حباب هیچ صدایی به بیرون نشر پیدا نمی‌کند و همین‌طور صداهایی که از بیرون برای ما حرف، پیغام یا گفته‌ای دارد از جداره‌های این حباب شیشه‌ای عبور نمی‌کند.

در حقیقت، در تمام روزها، ساعت‌ها و دقیق زندان، نه فقط در تابستان ۶۷، ما با وضعی فجیع و غیرانسانی در درون زندان‌های جمهوری اسلامی روبرو بودیم. کار بسیار وسیع‌تری را می‌خواهد تا تصویر زنده و ملموسی از زندان را برای همه ایجاد کند... [بخشی از سخنرانی ضبط نشده است]

... به بعضی از بندها خبر نرسیده بود. بدون خبر آنها را بردند. به آنها گفتند: "می‌خواهیم بندهای نمازخوان‌ها و نمازخوان‌ها را جدا کنیم، شما کدام بند راحتید؟" خب، معلوم بود که زندانیان‌چپ، نماز نمی‌خوانند و روی این کار موضع دارند. خود رژیم به آنها می‌گفت: "سرموضعی‌ها". اغلب غریب به اتفاق زندانیان چپ همین جواب را دادند. از یک بند ۷۰ نفری در گوهردشت، ۳۰ یا ۲۵ نفر زنده برگشتند. بقیه را همان شب به دار آویخته بودند.

اواخر کشتار بود که خبر به بعضی از بندها رسید (شهریور ماه، از طریق مورش و از طریق سایر پیغام‌ها). برای واکنش به این کشتار جمعی، در دقیق کوتاهی که خبر به بندهای باقیمانده رسید، هر فرد یا جمعی از زندانیان نحوه برخورد خود را تعیین کرد. چه بسیار افرادی که این مجال اندک را نیز نیافتند.

چند نفری از زندانیان چپ، با توجه به شناختی که از احکام شرعی رژیم داشتند (به عنوان مثال، بعضی‌هایشان قبلاً مجاهد بوده یا با گروه‌های مذهبی کار می‌کردند و بعد مارکسیست شده بودند) موضعی متفاوت با قبل اتخاذ کردند، مثلاً اعلام کردند که ما مسلمانیم. در دادگاه، "نیری" از آنها سؤال کرده بود: "خب مسلمون هستی، منتهی نماز می‌خونی یا نه؟" زندانی گفته بود: "من نماز نمی‌خوانم. از روی عادت، از قدیم نماز نمی‌خواندم". نیری گفته بود: "خب، برو بندی که نماز نمی‌خوانند، دیگر راحت اونجا زندگی کن". منظور از بند، دو مفهوم داشت، مفهوم عادی که ما داشتیم؛ یعنی بندهایی که ما در آن بودیم و دیگری، بندی که الان نیری بچه‌ها را می‌فرستاد. این "بند"، طناب‌دار

بود که می‌خواست برای همیشه بچه‌ها را "راحت" کند و در حقیقت خودش را از مانعی که رودر رویش قرار داشت راحت کند.

هدف کلی آنها کشتار سراسری زندانیان سیاسی ایران، به‌خصوص زندانیان سیاسی مرد بود. در صورت امکان، حتی دستگیری و نابودی فعالین خانواده‌های زندانیان سیاسی، اعم از خانواده‌هایی که فعال یا غیر فعال بودند. من موارد مشخصی را دیدم که خانواده‌ها، مادران سخته کرده، مادرانی که روی صندلی چرخ‌دار این طرف و آن طرف می‌رفتند، آنها دستگیر شده بودند. بازجویی شده بودند که آیا توسط بچه‌هاشان ترغیب شده‌اند که فعالیت کنند؟ در مراسم و یا در تظاهرات شرکت کنند؟ و غیره.

هدف کشتار تابستان ۱۳۶۷ را فقط زندانیان نمی‌بینم. تمامی نیروهایی که بر علیه رژیم، حول محور "آزادی زندانیان سیاسی" در داخل ایران مبارزه می‌کردند، مورد حمله رژیم بودند و به هر حال نزدیک‌ترین هدف، افرادی بودند که سال‌ها رژیم آنها را به اسارت گرفته بود و به عنوان زندانی سیاسی، جرم جدیدی در داخل زندان مرتکب نشده بودند. جرم آنها در لحظه دستگیری معین بوده و دادگاهی شده بودند و حکم‌شان را گرفته بودند. رژیم جرم خودساخته‌ای را با استفاده از فتوای خمینی برای این زندانیان تراشید. فتوای خمینی این بود "مرتد و محارب در زندان زنده نماند" آنها مجاهدین را جزو گروه‌های محارب قرار می‌دادند و جرم محارب اعدام بود. حکم مرتد، گروه‌های غیرمذهبی و چپ‌ها را شامل می‌شد که از نظر آنها کافر بودند.

در این دادگاه‌ها متوجه تفاوتی میان احکام ارتداد شدیم که من نتیجه‌اش را خدمتتان می‌گویم. از نظر رژیم اسلامی دو گونه مرتد بوده و هست. یکی مرتد فطری و یکی مرتد ملی. مرتد فطری کسی است که زمانی مسلمان بوده و حالا از اسلام برکشته. پس بنا به زعم رژیم و احکام اسلامی‌اش او به فطرتش خیانت کرده و کسی که به فطرتش خیانت کرده بلافاصله باید اعدام شود. مصداق این افراد متفاوت است. برای مثال کسانی که در سال ۱۳۵۷ از مرز ۱۵ سالگی گذشته‌اند و یا زمانی نماز خوانده یا در دوره‌ای اعتقاد به اسلام داشته باشند، در این گروه جای می‌گیرند. همین کافی بود. حتی ممکن بود مشهود رفته و در آنجا مثلاً "به حرم امام هشتم شیعیان نگاه کرده باشند. فردی با چنین سوابقی مسلمان بوده و حالا که بی‌مذهب شده، به فطرتش خیانت کرده است. او بلافاصله همان شب دار زده می‌شد. افراد دیگری بودند که هیچگاه مسلمان نبودند. این حکم در مورد تعدادی از چپ‌ها اجرا شد. آنها، از بچگی مسلمان نبودند بنابراین باید از طریق زدن شلاق به آنها ابلاغ می‌شد که باید مسلمان شوند. این حکم در مورد تمامی کافران از جمله مسیحیان، ارمنه، یهودی‌ها، بهائی‌ها و زرتشتی‌ها صادق است. چرا این حکم به غیر از بهائی‌ها در مورد بقیه اقلیت‌های مذهبی ایران اجرا نمی‌شود؟ علتش خیلی واضح است. اقلیت‌های مذهبی در ایران اولاً از حمایت وسیع‌تر جهانی برخوردارند. به‌خصوص سرکوب آنها یک معضل خیلی وسیعی را برایشان بوجود می‌آورد. علاوه بر همه اینها رهبری مذهبی آن اقلیت‌ها، به هر حال آرامشی را حفظ کرده‌اند که خصومت شدیدی بین رژیم و جامعه مذهبی‌شان شکل نگیرد، اما این حکم را خمینی در مورد مارکسیست‌ها، در مورد افرادی که مذهب ندارند، کلاً آته‌ایست‌ها اعمال کرد.

با این مقدمات، بعد از دادگاه به سه دسته تقسیم شدیم. تعدادی از هم‌بندی‌های ما که معتقد بودند رژیم اسلامی است، و در چارچوب‌های اسلامی، برخورد ایدئولوژیک را امکان‌پذیر نمی‌دیدند و همان‌جا در دادگاه اعلام کرده بودند مسلمان هستند. تعداد دیگری از دوستان ما که به زعم رژیم زمانی مسلمان بودند و در دادگاه، یا جواب سؤال در مورد "مسلمان هستی یا نه؟" را نمی‌دادند و یا اینکه مستقیماً از مارکسیسم و کمونیسم دفاع می‌کردند. اینها بلافاصله جدا می‌شدند، به طرف آمفی تئاتر برده و دار زده می‌شدند.

اجساد رفقای شهید ما، شبانه توسط کانتینرها از پشت آمفی تئاتر تخلیه می‌شد. روی هم اجساد تلنبار می‌شد و به طرف خاوران می‌رفتند. گورهای دسته‌جمعی در خاوران، هم اکنون هم محل تجمع خانواده‌های شهدای جنبش است. گروه سوم شامل افرادی می‌شد که از نظر رژیم "مرتدملی" بودند. برای آنها نیری حکم کابل نوشته بود. کلاً ۵ وعده نماز روزانه هست؛ برای هر وعده نماز ۱۰ ضربه کابل می‌زدند.

خب یک تفاوت با زمان بازجویی بود: در بازجویی بلافاصله و مداوم زیر ضربات کابل بودیم، ولی حالا هر روز صبح، ظهر، عصر، شب، سحر از خواب بیدار بشویم بعد به تخت بسته شده و کابل بخوریم؛ باز چند ساعت بعد، مجدداً همین عمل تکرار شود. با این کار، روش دیگری برای تبلیغ اسلام پیش گرفته بودند. این رویه‌ای بود که در مقابل زندانیان مرد پیش گرفته شد. به صورت تخمینی، سه چهارم از زندانیان فعال و سرموضعی مرد در تهران کشته شدند. بقیه نیز از طریق احکام استثناء، مثل همین مرتد ملی و یا در مواردی دیگر زنده ماندند. همان گونه که اشاره کردم به بندهایی خبر کشتارها رسید. بچه‌های پسر تصمیم به عقب نشینی در مورد موضعی که داشتند، گرفتند تا به این طریق، به قتل عام و نسل کشی تن در ندهند.

به هر صورت رژیم بزرگ‌ترین تجمع و تمرکز نیروهای اپوزیسیون را در سال‌های ۶۵ تا ۶۷، داخل زندان‌ها دیده بود و با هدف کشتار آنها جلو آمد. حتی بعد از این که دور اول کشتار انجام شد (مرداد و شهریور) و بخش اعظم زندانیان مجاهد و زندانیان چپ قتل عام شدند، تعداد دیگری را، که این بار پرونده‌های اصلی آنها را از وزارت اطلاعات آورده بودند، به دادگاه احضار کردند. بخشی از زندانیان چپ را مجدداً برای دادگاه از بندها خارج کردند. در یکی از این سری‌ها، ۲۸ نفر از زندانیانی که دور اول دادگاه را طی کرده و زنده مانده بودند، مجدداً احضار شدند. حالتی که آن موقع بین باقی‌مانده زندانی‌ها در بند ایجاد شد، غیرقابل توصیف است. همگی می‌دانستند که هر بیرون رفتنی ممکن است هیچ بازگشتی نداشته باشد. خیلی وضع روحی بدی برای بقیه بچه‌هایی که داخل بندها مانده بودند ایجاد شد. نگران بودند این ۲۸ نفر با چه وضعی روبرو می‌شوند. مجدداً ناصریان، نیری، اشراقی و نماینده وزارت اطلاعات در همان محل دادگاه منتظر بودند. زمان دادگاه این بار بیشتر طول می‌کشید و پرونده‌ها را باز کرده بودند تا وضع و کیفیت نیروهای زندانی را ارزیابی کنند. در پی این هدف بودند که اگر نیرویی از دستشان زنده در رفته است؛ این بار حکم اعدام را به او بدهند.

برخوردها و تضادهای خود رژیم، از جمله نامه‌نگاری‌های منتظری با خمینی، حکایت از جدال داخل حکومتی داشت. اخبار به بیرون از زندان‌ها درز کرده بود و مجموع وضعیت داخلی و خارجی این شد که دادگاه‌های دور دوم را نیمه‌کاره قطع کردند. یادم می‌آید که در حین برگزاری دادگاه‌ها بود، عده‌ای از زندانیان داخل دادگاه رفته و بیرون آمده بودند. تعداد دیگری، منتظر دادگاه بودند. نیری و ناصریان بیرون آمدند و در اتاق دادگاه را قفل کرده و خیلی عصبی حرکت کردند و رفتند. گویا تماس گرفته شده بود که این دادگاه‌ها را قطع کنید... یعنی اگر همین فشارهای محدود در داخل و خارج از کشور نبود، باقی‌مانده زندانیانی که از زیر تیغ حمله رژیم در دور اول زنده بیرون آمده بودند، در دور دوم کشته می‌شدند. شاید تعداد محدودتری از زندانیان، جان سالم به در می‌بردند.

با اطلاعاتی که از دهان نیروهای رژیم، نیروهای وزارت اطلاعات، و اخباری که خود ما داشتیم و به تدریج جمع می‌شد؛ به نظر ما ارزیابی وزارت اطلاعات از سال ۶۵ به بعد این بوده است که اساساً عقب نشینی در مقابل زندانیان سیاسی نمی‌تواند آنها را به سازش بکشاند و مواضع آنها را در حدی بیاورد که رژیم بتواند آنها را از زندان خارج کند. به همین دلیل با برنامه‌ای که از قبل آماده بود منتظر فرصتی بودند که بتوانند این قتل عام را به بهانه‌ای آغاز کنند.



بحران پذیرش قطعنامه، شوک درهم شکستن علنی خمینی و به هم خوردن وضع اجتماعی، که قدرت سرکوب رژیم را حفظ می‌کرد، همگی حکایت از موج جدیدی از شدت‌گیری مبارزه طبقاتی داشت. کافی بود زندانیان سیاسی زنده از زندان خارج شوند و نیروی بالقوه‌ای که برای سازمان‌دادن این اعتراضات لازم است، در درون جامعه بالفعل شود. رژیم می‌دانست که بعد از جنگ به هر حال فشارهای داخلی و خارجی برای آزادی زندانیان سیاسی افزایش پیدا می‌کند. پیش از این که این فشارها افزایش پیدا کند، دست به چنین کشتاری زدند.

در حقیقت، در این فضای آشتی‌ناپذیر، تضاد بین توده‌های مردم از یک طرف، حکومت و نیروهای مسلح‌اش از طرف دیگر، رژیم با این کشتار می‌خواست چند صباحی به حیات خودش را ادامه دهد. این چند صباح، به نظر من از ماه‌های گذشته آرام آرام به پایان خودش نزدیک می‌شود. اخبار جدید از زمستان ۷۵ و ۶ ماهه جدید سال ۷۶، خبرهایی که از کشتارهای وسیع‌تر و موج جدید اعدام‌ها از داخل ایران می‌رسد و همین‌طور موج اعتصابات غذا در زندان‌های شیراز، اصفهان، تبریز نشان می‌دهد که دستگیری‌های جدید، نسل جدیدی را داخل زندان‌ها گردآورده است که آنها هم مبارزات حق طلبانه نسل پیشین را ادامه می‌دهند. این به نظر من نشان دهنده لرزه‌های جدیدی است که باید آن را احساس کنیم و از هم‌اکنون باید بتوانیم جلوی کشتار جدید، سرکوب جدید و از بین بردن نسل جدید را بگیریم. درون جامعه ایران، نسل نوینی در حال مبارزه است و تعدادی از آنها دستگیر شده‌اند. این نسل در داخل زندان‌ها موج جدید مبارزه بر علیه رژیم را سازمان می‌دهند. باید از آنان حمایت کرد و مجال ندهیم تا رژیم مجدداً موفق شود به راحتی نیروهای جدید را، به سبک سال ۶۷ از بین ببرد و نابود کند.

وقت کم است و صحبت زیاد. من امیدوارم فرصت‌های دیگری باشد تا بتوانم وسیع‌تر و دقیق‌تر وقایع را خدمتتان بگویم. به نظرم تا همین حد برای این جلسه کافی است.

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

## زندان شاهنشاهی<sup>۱</sup>

نقل از بیک مبارز

انجمن محصلین و دانشجویان ایرانی در برلن غربی

شماره یک، دی ماه ۱۳۵۴

... زندان سمبل تضادها، جنگ‌ها و کینه‌های طبقاتی است. هر چقدر این تضادها آشتی ناپذیرتر... جنگ‌های خانمان سوز و کینه‌ها عمیق‌تر باشند به همان نسبت ابعاد "زندان" وسیع‌تر، فلاکت‌بارتر... غیر قابل تحمل‌ترند و به یک کلام زندان، شکنجه، اعدام و کشتارهای دسته‌جمعی و همه و همه اعمال حاکمیت عده‌ای قلیل و زالوصفت در تمام شئون زندگی بر جمع کثیری از توده‌های زحمتکش می‌باشد و این آن زمان شدت می‌یابد که زالو صفتان گذشته از خود، خون‌آشام‌ترین جانوران را در همه پهنه گیتی برای مکیدن خون پیکرهای نحیف این توده جمع می‌آورد... آری واقعیت امروز ایران و زندان‌های آن یا به معنی واقعی کلمه زندان‌های زندان ایران چنین است. آمارهای رسمی سازمان‌های حقوقی جهان از جمله "سازمان عفو بین‌الملل" تعداد زندانیان سیاسی ایران را بالغ بر ۴۰۰۰۰ نفر و بنا به آمارهای جدید ۱۰۰۰۰۰ نفر اعلام می‌دارد، صد هزار آزاده و پیشرو از جمع سی میلیون انسان رنج‌دیده زندان ایران.

ساختمان‌های متعددی در تهران و شهرستان‌ها در دست ساختمان است... شیرهای خشمگین و آزاده زیادند و قفس کم، هرچه زودتر باید ساخت، شیران امروز خطرناک‌اند... و پنجه‌های قدرتمندشان آتشین... اگر غفلت شود تن زندانبانان پاره پاره است. از بعد از آغاز جنبش مسلحانه و اعتراضات عمومی به برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله زندان‌ها چندین برابر ظرفیت خود را در خود جای می‌دهند. رژیم وحشت بی‌سابقه‌ای از فرزندان آگاه خلق در دل دارد. به هر کسی که کوچک‌ترین سوء ظنی برده بلافاصله دستگیر و روانه زندان‌ها می‌گردد و در ضمن اعتصابات اردیبهشت دانشگاه تهران به دستگیری‌ها وسعت و شدت زیادی بخشیده است. [زندان] عمومی قزل‌قلعه، ۲۵۰ نفر انفرادی‌ها همگی پر و اوین دیگر جا ندارد و لذا سریعاً ساختمان انفرادی اوین با ۲۵ سلول بیا می‌شود و هنوز خشک نشده ۴ برابر ظرفیتش را به زور در خود جای می‌دهد لیکن باز هم جا کم است و بالاخره در حیاط اوین چادر زده شد و عده‌ای نیز درون چادرها پذیرائی می‌شوند. (به کتاب "خاطرات یک چریک در زندان" نوشته رفیق شهید یوسف زرکار مراجعه شود). یادگان‌های جمشیدیه و عشرت‌آباد نیز توسط ساواک به کار گرفته شده و زندان‌هایشان به سرعت از فرزندان خلق پر می‌شود، از سوی دیگر شهربانی نیز که همواره کوس رقابت با ساواک را می‌زند بیکار ننشسته بلکه خود را کاسه از آش داغ‌تر نمایانده و زندان موقت قصر و قزل‌حصار را پر کرده است. این وضع هم‌اکنون با وجود ساختمان‌های زیادی که در تهران و شهرستان‌ها ساخته‌اند ادامه دارد. این درست است که سازمان‌های پیشرو در سال‌های ۵۰ - ۴۹ تلفات و دستگیری‌هایشان به علت کمی تجربه مبارزاتی زیادتر بوده و الان آن‌چنان نیست ولیکن آگاهی روز افزون خلق و گروه‌ها و دسته‌های مبارزی که در درون خود بوجود می‌آورد ابعاد بزرگتری را حتی با مقایسه با سال‌های ۵۰ - ۴۹ به زندان‌های ایران بخشیده است. با این همه حقایق روشن‌تر از آفتاب، شاه جلال با رذالت تمام در مصاحبه‌های مطبوعاتی اش اعلام می‌دارد که: "ما فاقد زندانی سیاسی هستیم و آن عده‌ای که در زندان‌ها هستند مارکسیست‌ها و تروریست‌ها هستند". جلال پست، خلق ما افتخار می‌کند آنچنان فرزندان در دامن خود پرورانده و چنان کینه‌ای با دشمنان خود یعنی تو و اربابانت در دل جای داده که غیر از این نتوانی در مورد آنها بیان بداری، تو آرزوی زندانی‌هایی از قماش خودت را داری که با تو دعوای زرگری داشته باشند، ولی تو می‌دانی که این فرزندان خلق به جز به زبان آتش با تو صحبتی ندارند و

پاسخ آنها "خون در جواب خون است". زندان امروز یعنی ادامه نبرد آزادی بخش، دانشگاهی انقلابی برای پرورش ایمان‌های انقلابی. کم نیستند آن انقلابیونی که در زندان‌ها پرورش یافته و بعد از آزادیشان تبدیل به مبارزین حرفه‌ای گشته‌اند. رفیق ایرج سپهری می‌گوید "زندان برایم آموزشگاه بزرگی بود، آنجا بود که پیمان خود را با خلق بستم که تا آخرین قطره خونی که در بدن دارم، در هر کجای دنیا در راه آرمانمان مبارزه کنم" رفیق شهید هوشنگ ترگل پس از اولین دستگیری و هم‌بند بودن با انقلابیون بزرگی چون رفیق شهید بیژن جزنی و رفقاییش در مورد خود می‌گوید "پس از آزادی از اولین بازداشت‌های دیگر چیزی جز مردم و سعادتشان برایم وجود نداشت و اکنون هم جز همین و سعادتشان برایم دنیای دیگری متصور نیست. به همین منظور به میان مردم رفتم. و در میان آنها گشتم و در بطن جامعه در میان خیل فقر و درماندگی در میان معضلات و تضادهای آشتی‌ناپذیر زمینه یک جهش را در سیر تکامل اجتماعی یافتیم". رفقای شهید کریمی، خامنه‌ای، محمد رضا خوانساری، محمد ابراهیم جوهری و یوسف زرکار و صدها انقلابی دیگر که هم اکنون خواه در راه آرمان‌هایشان شهید گشته‌اند، خواه بر علیه رژیم می‌جنگند و خواه در زندان‌ها به مبارزه‌شان ادامه می‌دهند، در زندان‌ها آبدیده شده‌اند. ساقی این حیوان کثیف سازمان امنیت این امر را دریافته و فریاد می‌زند که "گاو میارن اینجا، چریک می‌فرستند بیرون، بابا اینها را بنزد و ول کنید. دیگر زندان نیاندازید و چیز یادشان ندهید". زیاد بودند دانشجویانی که با حداقل آگاهی دموکراتیک در تظاهرات دانشگاه شرکت داشته و زندانی گشته‌اند و بعد از مدتی که از زندان آزاد گشته‌اند دست به مبارزه جدی‌تری زده‌اند و درست این واقعیت است که سگان پاسدار رژیم را به زوزه انداخته، ولی رژیم آنقدر خود را در لب پرتگاه می‌بیند که از کوچک‌ترین اظهار ناراضی نمی‌گذرد و می‌خواهد مساله را به طور دیگری حل نماید. "پس از اسفند ماه ۱۳۵۳ تاکنون رژیم هیچ یک از زندانیان سیاسی را که مدت محکومیت آنها به سر آمده و می‌بایست آزاد شوند، آزاد نکرده و در عوض همه آنها را از زندان‌های قصر و شیراز و مشهد به زندان کمیته منتقل نموده است. شایع است که توسط مریبان انقلاب سفیدی ساواک برای این افراد کلاس‌های آموزشی میهنی ترتیب داده و پس از پایان آن از آنها آزمایش به عمل می‌آورد. در صورتی که زندانیان آموزش‌های میهنی را فرا گرفته باشند آنها را آزاد خواهند نمود. این اقدام که خود یک نوع شکنجه روانی محسوب می‌شود در قبال به اشکال دیگری در الجزایر و ویتنام توسط استعمارگران فرانسوی و امپریالیست‌های امریکائی اعمال شده است. رژیم با این اعمال فاشیستی سعی دارد که تاثیر به اصطلاح ندامتگاهش را در زندانی‌بند و بعد از مطمئن شدن او را آزاد نماید. نه فریاد جانپانی از قماش "ساقی" و نه دیگر متدها را هرگز رژیم نمی‌تواند بکار ببندد، تنها کاری که می‌تواند انجام دهد آن چیزی است که سالها است انجام می‌گیرد یعنی شکنجه، تبعید و زندان و اعدام... قهر انقلابی دیکتاتوری و ترور فاشیستی بر علیه خلق. مبارزی که توسط ماموران ساواک و شهربانی به اصطلاح کمیته ضدخوابکاری فعلی، دستگیر می‌شود بلافاصله برای بدست آوردن اطلاعات از قبیل روابط سازمانی و دیگر اطلاعاتی که به درد دشمن می‌خورد فوراً به شکنجه‌گاه‌های ساواک یا شهربانی منتقل می‌گردد و وحشیانه‌ترین شکنجه‌های حیوانی در انتظار مبارز دستگیر شده است. معمولاً در وحله اول بخاطر درهم ریختن افکار زندانی و دست پاچه کردنش در یک اتاقی که چند نفر در آنجا منتظرش هستند می‌اندازند و آنها او را با مشت و لگد استقبال می‌کنند. شکنجه‌های اصلی هنوز آغاز نگشته است. در مورد شکنجه‌هایی که در ایران از طرف رژیم جنایت پیشه شاه اعمال می‌شود اطلاعات و نوشته‌های فراوانی در دست است. انواع شکنجه‌های روحی و جسمی آن‌قدر زیاد است که در باره آن می‌توان تومارها نوشت...

از شکنجه‌های رایج زمان بازجویی شلاق سیمی، سوزاندن با اجاق و آتش سیگار، تجاوز و استعمال بطری داغ و دیگر اشیاء... می‌باشد. رفیق اشرف دهقانی می‌نویسد "...این دفعه از باطوم برقی استفاده کردند. از باطوم برقی قبل از اینکه به طور عمد به خاطر ایجاد درد استفاده کنند برای تضعیف اعصاب و روحیه به کار بردند. کاملاً لختم کرده بودند و باطوم برقی را با رکیک‌ترین فحش‌ها و متلک‌ها با نقاط حساس تنم تماس می‌دادند... نیک طبع این جانور کثیف و متخصص بی‌ناموسی در اتاق نبود. وارد اتاق شد و مرا به یک نیمکت بست و بی‌شرمانه جلوی همکارانش شلوارش را پائین کشید و روی من خوابید. به اصطلاح تجاوز ناقص بود. من از این رفتار کراهِت‌بار او خشمگین بودم ولی تلاش می‌کردم آنچنان خودم را بی‌تفاوت و

خونسرد نشان بدهم که عوض من آنها احساس شرم و حقارت بکنند..." (این مامور پست و جنایتکار بعدها توسط سازمان چریک‌های فدائی خلق به جزای اعمالش رسیده و اعدام انقلابی شد). رفیق اشرف دهقانی را به تخت بستند و مار به روی بدن لختش انداختند ... سعی کردند مدفوع را با زور در دهانش بگذارند ولی وقتی رفیق با یک حرکت ظرف مدفوع را برمی‌گرداند آن را به سر و رو و لباسهایش می‌مالند و مدت‌ها به آن حال باقی می‌گذارندش. ثابتی این حیوان کثیف که در نمایشات تلویزیونی به اسم "مامور امنیتی" نمایان می‌گشت با آلت خود در دهان رفیق شهید مهدی رضائی ادرار کرد.... رفیق شهید مسعود احمدزاده را با اجاق برقی چنان سوزاندند که مجبور شدند بیست بار او را عمل جراحی کنند و او در بیدارگاه پیراهنش را درآورد و جای زخم‌ها را به وکلای خارجی که در دادگاه بودند نشان داد. رفیق شهید کتیرائی را آنقدر شلاق زدند که پوست و گوشت پاهایش ریخت و استخوان‌هایش نمایان گشت. رفیق کاخساز را آنقدر کتک زدند که شنوائی یک گوشش را از دست داد و اکنون با یک سردرد کشنده مداوم دست به گریبان است. به رفیق شهید عباس مفتاحی تجاوز کردند. رفیق شهید مهدی رضائی در مدت بازجویی بیست کیلو از وزنش کم شد. بی‌خوابی‌های مداوم، شکنجه با شوک‌های الکتریکی، وادار کردن به راه رفتن بعد از ضربات مداوم شلاق سیمی که به کف پاها زده می‌شود... و صدها شکنجه دیگر، از عملیات جنایتکارانه ساواک است که توسط اربابان آمریکائیشان کشف و با تجربیات جدید تکمیل می‌شود. تجاوز به زن و بچه و خواهر و پدر زندانی در مقابل مبارز، یکی از شکنجه‌های کشنده روحی است. این شکنجه‌ها به عناوین مختلف در تمام دوره محکومیت مبارز ادامه دارد، ولی در مقابل همه این وحشیگری‌ها مقاومت حماسه‌آفرین و ایمان انقلابی مبارزین قرار دارد که به تمام این جنایات پوزخند می‌زنند و به آرمان‌های خود و خلقشان وفادار می‌مانند و اسرار جنبش را در سینه‌های گرم و پرامیدشان نگاه می‌دارند. رفیق شهید کتیرائی، با وجود اینکه نمی‌توانست خود را روی جراحات پاهایش نگهدارد، لیکن همواره در زنجیر بود و زندانیان سلول‌ها او را با صدای خش خش زنجیرها می‌شناختند. درخیم از آن جهت او را به زنجیر بسته بود که وی هر وقت فرصتی می‌یافت به مامورین حمله می‌کرد و آنها را کتک می‌زد. قهرمانی‌ها و حماسه‌هایی که این رفیق از خود به جای گذاشت همیشه در دل خلق زنده خواهد ماند. رفیق قهرمان اشرف دهقانی در تمام دوره شکنجه طولانی با وجود اینکه اسمش را دشمن می‌دانست از گفتن آن امتناع می‌کرد.... رفیق شهید بهروز دهقانی زیر شکنجه شهید گشت بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، پاک‌نژاد و رفقاییش را به تیرهای اعدام بستند و مراسم اعدام قلابی را اجرا نمودند و آنها تنها لبخند تمسخر را تحویل جلاخان دادند. رفیق شهید علیرضا نابدل که زخمی به دست دشمن افتاده بود بعد از شکنجه‌های فراوان از یک موقعیت استفاده می‌کند و می‌خواهد خود را با سر از طبقه سوم ساختمان بیمارستان شهربانی به حیاط بیندازد و خود را از بین ببرد، ولی مامورین محافظ در آخرین لحظات لباس او را می‌گیرند و این باعث می‌شود که با سر به زمین نخورد و چون در موقع زمین خوردن شکمش پاره شده بود و یک دستش شکسته بود. او با دست دیگرش روده‌هایش را از شکاف شکمش بیرون می‌کشد و این همه به خاطر حفظ اسرار خلق که در سینه‌اش محفوظ بود انجام می‌گیرد. شاید جنبش ما برای اولین بار در تاریخ خود این همه فداکاری و مقاومت و ایمان را به خود می‌بیند. مبارزه بعد از دوره بازجویی نیز در بیدارگاه‌ها ادامه پیدا می‌کند... [مبارزین با] ایمان‌های راستین در بیدارگاه‌ها با دفاعیات شورانگیزشان رژیم جنایتکار شاه را به محاکمه می‌کشند. رفیق پاک‌نژاد بعد از اتمام به اصطلاح دادگاه و اعلام زندان‌های ابد و غیره، نوای امید بخش سرود انترناسیونال را سر می‌دهد و همچنین زدوخوردی که رفقای شهید مسعود احمدزاده و مفتاحی و دیگر رفقاییشان در "دادگاه" با مامورین دادگاه انجام دادند. دفاعیات رفیق شهید علی میهن‌دوست و رفیق سعید محسن و رفیق شهید مهدی رضائی و بالاخره رفقای شهید خسرو گل‌سرخ و دانشیان از آن جمله‌اند و آنها به وسیله همین "دادگاه" به دل توده‌ها راه یافتند و خروش طوفان‌زای جنبش نوین انقلابی را به خلق نوید دادند. بعد "دادگاه" رفقای که محکوم به اعدام شدند با شعارهای زنده باد خلق، مرگ بر شاه نوکر منش، به استقبال شهادت در راه خلق رفتند و رفقای که به زندان‌های ابد و یا طولانی محکوم گشته‌اند ادامه نبرد را در اسارت آغاز می‌کنند. انقلابیون در بند همواره می‌کوشند که حالت تعرض خود را حفظ کنند و این درست ارتباط ارگانیک دارد با تعرض کل جنبش نوین. بعد از سال‌های ۴۹ است که در زندان‌ها زمزمه سرودهای انقلابی کم کم به گوش می‌رسد، زندگی کمونی که همواره با پرنسپ‌های خود همراه است روحیه سازمانی

مبارزین را حفظ نموده و یک عضو کمون خود را نه تنها به عنوان یک انسان دربند، بلکه به عنوان عضوی از یک جمع هم سرنوشت می بیند و به این صورت مبارزه فردی که می تواند فروکش کند جای خود را به مبارزه جمعی می دهد و همچنان که می بینیم مبارزه براتر و دائمی می گردد. اعتصابات غذای متمادی در زندان ها سازمان یافته و موفق گشته که به خواست های خود برسد. حملات زندانیان سیاسی به مامورین و کتک زدن آنها با آگاهی به این امر که عمل آنها انواع و اقسام شکنجه را به دنبال دارد، صورت می گیرد.

رفیق شهید بیژن جزنی از جمله کسانی بود که در دوره زندانی بودنش همواره شامل این شکنجه ها می شد. بعد از یک آکسیون در زندان رفیق را از یک پا از سقف آویزان کردند و چند رفیق بی تجربه را به خاطر اینکه بترسانند به تماشای او آوردند. رفیق شهید جزنی برای قوی کردن روحیه آنها شروع به خنده می کند. بعداً یکی از آن چند رفیق را هم از سقف آویزان کرده و دیگران را به تماشای او می آورند. رفیق در این لحظه متوجه می شود چرا جزنی آن روز می خندیده... و او هم در مقابل دیگران شروع به خندیدن می کند و بدین ترتیب یکی از شیوه های شکنجه رژیم را بی اثر کرده و تأثیرش را از بین می برند.

"صحنه برخوردها خونین شده ولی نتیجه همه این جنایات تحکیم وحدت نیروهای خلق و استوار شدن اراده مبارزان اسپر در دفاع حقوق خلق بوده است..." ما برای حفظ جان ناچار به مبارزه شدیم. در چند لحظه زندان تبدیل به میدان زدو خورد خونینی شد و نیم ساعت زدو خورد ادامه داشت. عده کثیری زخمی شدند... سرانجام پلیس ها عقب نشستند. در این برخورد خونین اعضای سازمان های چریکی و همکارانشان نقش سازمانده داشتند و با جسارت کامل از حیثیت جنبش انقلابی دفاع کردند و در حین زدو خورد شعارها و سرودهای انقلابی خوانده می شد."

ادامه این مبارزات روزمره در زندان همراه با آموزش های مسائل اقتصادی، ایدئولوژیک، سیاسی، زندانی را گوئی در محیط آموزش مسائل مبارزه انقلابی قرار داده است... تأثیر همین مبارزات و آموزش در دوره زندان است که وقتی رفیقی می خواهد آزاد شود رفقای دیگر جمع می شوند و با سرودهای انقلابی به بدرقه اش می شتابند و جواب رفیق آزاد شده مشت های گره کرده است و بدین صورت اطمینان می دهد که مبارزه را هرچه وسیع تر ادامه خواهد داد.

مبارزات و مقاومت های سرسختانه زندانیان تأثیری بس عمیق روی خانواده هایشان برجای گذاشته است. تظاهرات مادران و دیگر اعضای خانواده های زندانیان سیاسی را بارها در بازار تهران و قم و در جلوی زندان ها و دادرسی ارتش شنیده ایم. "رفیق مادر" مادر رفیق شهید شایگان بعد از شهادت پسرش با سازمان چریک های فدایی خلق در رابطه بوده است. مبارزاتی که مادر فداکار برادران شهید رضائی ها انجام داد بسی قابل ذکر و احترام است. مادر رفقای شهید رضائی ها پیام می دهد "هرگز تفنگ هایتان را بر زمین نگذارید". رژیم جنایتکار و فاشیستی شاه خطر را حس می کند و از یک سال پیش وسیع ترین شرایط ترور را به داخل زندان ها می کشاند. عده ای افراد آدمکش را به داخل زندان ها می آورد و به عنوان گارد زندان می گمارد و پلیس تهدید می کند که از این به بعد حق زندگی جمعی و سرود خواندن و دست زدن و داشتن سخنگو و غیره را ندارید. روزی یکی از رفقا که آزاد می شد مثل سابق، سایر رفقا با دست زدن بدرقه اش کردند. پلیس به زندان حمله کرده و پس از تخریب همه وسایل، عده ای را به عنوان محرک به زندان انفرادی انداخت که عبارت بودند از : مسعود رجوی، دکتر شیانی، بیژن جزنی، جابرزاده، بهرام برانی و چند نفر دیگر که ابتدا آنها را به شدت کتک زدند. روز بعد بهروز ذوفن را به جرم اینکه هنگام ورزش بلند شماره می کرده بعد از دو بار فلک با بطوم به زندان بند عادی دیوانه خانه انداختند. همان شب رئیس زندان به همراه گارد به بهانه خندیدن رفقا به زندانیان حمله می کند و ۹ نفر را دستگیر می نماید. وجدالله قاسمی (از گروه فلسطین) را به خاطر اینکه عوض ساعت ۱۰، ساعت ده و ده دقیقه خوابیده بود، بعد از سیصد ضربه باطوم به شمار ۴ منتقل کرده و در آنجا سرش را به یک پا بسته و دو دستش را از پشت بسته و با رد کردن طناب بین دست ها و کتف، او را به طرز فجیعی دو ساعت از سقف آویزان کردند و یک بار هم با سیگار سوزاندند. رفقای که به بند عادی منتقل شده بودند، زندانیان عادی نسبت به آنها سمپاتی زیادی پیدا کردند و از طرف آنان با استقبال دوستانه روبرو شدند، زندانیان از آنان به طور مخفیانه پذیرایی کرده و پول و غذا و سیگار در اختیارشان گذاشتند که سر این جریان عده ای از آنها نیز به شدت فلک شدند. این جریان هم اکنون نیز ادامه دارد.

مثلاً محمود عطایی، حاج مهدی عراقی و مسعود رجوی را تا حدود ۲۰۰ ضربه باطوم زدند. همین جریان در زندان شماره ۴ ادامه داشت. در آنجا شخصی به نام حسن پور را آنچنان با باطوم بر فرقش زدند که دچار اختلال حواس شد. همه کسانی که در زندان مجرد بودند یک بار فلک شدند.

امروزه زندانیان سیاسی از لحاظ غذا و دیگر وسایل در وضع بسیار بدی قرار دارند و آنها را از همه چیز محروم کرده‌اند. شاه جنایتکار می‌کوشد با تمام امکاناتی که دارد به زندانیان سیاسی فشار وارد آورده و به خیال خام خود روحیه آنها را در هم بشکند و همچنین عده‌ای از آنها را به زیر شکنجه مداوم بکشاند... از بدی و نامرتب بودن غذا، اکثر زندانیان به زخم معده کشته‌ای مبتلا گشته‌اند. از بی‌دوایی و فقدان بهداشت جان اکثریت زندانیان سیاسی در خطر قرار دارد. حتی این حیوان صفتان بی‌شرمی را به آنجا رسانده‌اند که محکومین به زندان را به جوخه‌های تیر می‌سپارند... جنایت وحشت‌انگیز شاه خائن در مورد ۹ شهید، رفقا بیژن جزنی، ظریفی، سورکی، کاظم ذو‌الانوار، خوشدل، افشار، سرمدی، مشعوف کلانتری و رفیق شهید محمد چوپان‌زاده نقطه اوج این ترور و وحشیگری می‌باشد. جان زندانیان سیاسی ایران همواره در خطر مرگ قرار دارد. جان رفیق دلاور ناصر کاخساز در خطر جدی قرار دارد و رژیم سعی دارد او را از بی‌دوایی و دیگر شیوه‌ها هلاک نماید. آنها می‌گویند "آنقدر ادامه می‌دهیم تا نعش پیرها از اینجا بیرون رود و بیکر شکسته جوانان". دفاع بی‌قید و شرط از جان و مبارزات مبارزین در بند وظیفه هر انسان شرافتمند است. بر ماست که این همه وحشیگری رژیم فاشیستی و دست‌نشانده محمد رضاشاه را در مورد مردم ما و به خصوص زندانیان سیاسی ایران در بین توده‌های مردم و ایرانیان افشاء کرده و چهره کریه رژیم را به جهانیان بشناسانیم...

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

<sup>۱</sup> به دلیل کیفیت نامناسب متن چاپی اولیه در سال ۱۳۵۴، ناچار به تایپ مجدد متن شدیم (گفتگوهای زندان).

# یگانگی در سرکوب، چندگانگی در غارت

از: همایون ایوانی

بی‌چهرگی سیاسی جمهوری اسلامی، پرده‌نشینان جناح‌های حکومتی را به پیش رانده است. حاصل این کار، رشد قارچ‌گونه سیاست پیشه‌گان بی‌ریشه‌ایست که در طی چند ماه، به میدان می‌آیند، به هیاهو می‌پردازند و سپس به سایه می‌روند. در تمامی دوره‌های انتخاباتی رژیم کنونی، از مجلس تا ریاست جمهوری، فعالیت "قارچ‌های سیاسی" را به عنوان کاندیداهای کسب قدرت شاهد بوده‌ایم. ویژگی این "قارچ‌های سیاسی" در چند نکته بیان می‌شود:

نخست اینکه، نیاز به افراد بی‌ریشه و غیرمستقل، در خلاء حضور نیروهای سیاسی واقعی و جدی اجتماعی، در جمهوری اسلامی شکل می‌گیرد. سرکوب نهادها، احزاب و سازمان‌های سیاسی ایرانی در طول سالیان متمادی، و مخالفت جنون‌آمیز با هرگونه تفکر مستقل در جمهوری اسلامی، جایی برای چهره‌های مبارز و مستقل باقی نگذاشته است.

در ادامه این وضعیت، جناح‌های حکومتی، پشتیبان آدمک‌هایی می‌شوند که از حداقل ارزش سیاسی محروم‌اند. در شرایط آشفته و بی‌چهره سیاسی، پلکان قدرت به راحتی طی می‌شود و چه بسا از حد تصور این افراد نیز فراتر رود. نکته دیگر، سرنوشتی است که در صورت توهم "مستقل بودن"، در انتظار چنین افرادی خواهد بود. سقوط از پلکان قدرت به همان سرعت صعود آنان، امکان‌پذیر است. گاه سرعت این سقوط آن چنان زیاد است که "قارچ سیاسی" چند روزه نیز، آن را به سختی باور می‌کند.

هیاهوی رژیم و برخی از بلندگوهای امپریالیستی در مورد انتخابات ریاست جمهوری اخیر نیز، بر گرد چنین افرادی از دو جناح اصلی حکومت شکل گرفته است. ناطق‌نوری به نمایندگی از طرف خامنه‌ای و خاتمی به نمایندگی از طرف رفسنجانی، در نمایش انتخاباتی معرفی می‌شوند. در مدت زمان کوتاهی برای آنان سوابق و شخصیت دروغین تراشیده می‌شود.

از بی‌ارزشی دو کاندیدای اصلی، همین بس است که بدانیم یک سال پیش، در آغاز زمزمه کاندیداتوری ناطق‌نوری، برادر بزرگ‌تر وی، در مصاحبه‌ای گفت: "اگر برادرم رییس جمهور شود، من هم چوپان می‌شوم!". رقیب دیگر این میدان، خاتمی از ناطق‌نوری عقب‌مانده‌تر بود. در میان مردم از فرط بی‌ارادگی، به نام "شاه سلطان حسین" شناخته می‌شد.

با چنین شناختی از کاندیداهای حکومتی، گریبان‌دریدن رسانه‌های تبلیغاتی امپریالیستی نظیر CNN و BBC و... برای یکی از دو کاندیدا، و همراهی برخی جماعت‌های ایرانی خارج کشوری برای پیروزی خاتمی در این نمایش کذایی را با دیده شک باید نگریست. بلندگوهای امپریالیستی سعی در جلوه‌دادن منافع رژیم فاشیستی ایران و امپریالیست‌ها به‌عنوان منافع مردم ایران را دارند. ثروت بی‌کران نفتی و قراردادهای سودآور با جمهوری اسلامی، انحصارات اروپایی-آمریکایی را بی‌تاب کرده تا هرچه زودتر روابط خود را با رژیمی جنایتکار و قرون وسطایی بهبود بخشند و بازارهای چپاول مردم ایران را از دست ندهند. آنان برای جلوگیری از اعتراض افکار عمومی جهان و به ویژه انقلابیون و آزادیخواهان، فریبی بزرگ را تدارک دیده‌اند: حکومت تهران تغییر کرده است!

آیا به‌راستی رژیم ایران به روش‌های سرکوبگرانه و تروریستی خود خاتمه خواهد داد؟

## پیش‌زمینه‌های انتخابات

دوران پس از جنگ، مجموعه تحولاتی را با خود داشت که مرگ خمینی نیز بر شدت آن افزود. به این تحولات از چند نقطه نظر می‌توان نگاه کرد. پایان ذلت بار جنگ درازمدت با رژیم عراق و سپس مرگ خمینی، موجب شد تا رویه‌های اعمال قدرت و سرکوب طبقاتی در جمهوری اسلامی دچار تغییراتی شود.

با مرگ خمینی اولین شکاف در سلسله مراتب سرکوب طبقاتی پدیدار شد: جدایی رهبری مذهبی از رهبری سیاسی در حکومت اسلامی. جماعتی که خود را "فقه‌های عالی‌قدر" و "آیات عظام" می‌خوانند از خامنه‌ای که واعظ دوره‌گردی پیش نیست، حمایت نکردند. تلاش وزارت اطلاعات و وزارت امور خارجه رژیم، در داخل و خارج کشور در این زمینه، تبلیغات وسیع برای کسب عنوان "رهبری مسلمین جهان" برای خامنه‌ای بوده است. در این راه ده‌ها و صدها میلیون دلار از جیب مردم ایران خرج شده است تا تبلیغات داخلی و خارجی بر این شکاف داخل حکومتی سرپوش گذارد.

دومین شکاف بین تمرکز فاشیستی قدرت سیاسی و خصوصی‌سازی اقتصادی رخ داد. پایان جنگ، بازسازی صنایع از کار افتاده، چرخش سریع‌تر بازار به مدد تزریق سرمایه‌های نفتی و وام‌های امپریالیستی، و... موجب تقویت و شکل‌گیری قشر تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای از حکومتیان و مدیران صنایع شد که حقوق اجتماعی و سیاسی مورد نظر خود را طلب می‌کردند. بحث قدیمی متخصص یا متعهد به اسلام، بار دیگر موضوعیت اجتماعی-سیاسی یافت. با این تفاوت که این بار "متخصصین" یا تکنوکرات‌ها در موقعیت تعرضی و پیش‌رونده بودند و "متعبدین" یا همان جناح سنتی بازار در موقعیت دفاعی و در حال عقب‌نشینی. تکنولوژی پیشرفته را، "حاج آقا از درون حجره" نمی‌توانست هدایت کند!

سومین شکاف از سمتی دیگر و زمینه‌ای متفاوت بر حکومت اسلامی تحمیل شد: فشارهای مردم پایین دست را چگونه بایستی دفع کرد و پاسخ داد؟

سرکوب خونین و بدون وقفه، پاسخ حکومت به هرگونه اعتراضی از سوی مردم بوده و هست. اما کاربرد این روش در تمامی حکومت‌های فاشیستی در مرحله معینی به ضد خود تبدیل شده و پاسخ حق طلبانه مردم به تنگ آمده در شهرهای مختلف ایران، نشان بارز چنین امری است. شورش‌های شهری، اعتصابات کارگری، مقاومت منفی، عدم رعایت سلسله مراتب و قوانین جامعه اسلامی از سوی جوانان و زنان کشور، و ده‌ها پدیده آشکار و پنهان اعتراضی، اگرچه نتوانسته موجبات سرنگونی حکومت را فراهم کند، اما به خوبی توانسته است چنین حکومتی را از درون سترون کرده و گردش امور حکومتی را دچار بحران مداوم سازد.

رژیم بحران‌زده و یوک‌شده جمهوری اسلامی، باید خود را با وضعیت جدید انطباق می‌داد، در غیراین صورت به فلج کامل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی می‌رسید. اما کار به این سادگی‌ها نبود، در طول دوران پس از جنگ، گروه‌های اجتماعی جدیدی به سرعت رشد کردند و از آشفته بازاری تحت عنوان "دوران بازسازی" سودهای سرشاری بردند.

اولین گروه، تجار بزرگ سنتی بودند که با صدور کالاهای غیرنفتی و تورم جهشی داخلی، سودهای نجومی و بی‌حساب عاید خود ساخته و می‌سازند.

از سوی دیگر، ائتلافی از مدیران صنایع وابسته و تجار مدرن، با استفاده از ارزهای ارزان قیمت دولتی به واردکنندگان عمده کالاهای مصرفی نظیر ماشین سواری، تلویزیون رنگی، و... تبدیل شدند. علاوه بر این، برای خالی نبودن عریضه، بخشی از آن ارزها را نیز به ورود کالاهای ساخته و نیمه‌ساخته صنعتی اختصاص دادند، تا در کارگاه‌ها و کارخانه‌های موتناژ ایران با بستن چند پیچ، آمار "تولید صنعتی کشور" را بالا ببرند.

گروه دیگری به موازات این ائتلاف در این چند سال رشد کرد. این گروه بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌هایی را شامل می‌شد که یا طرف قرارداد دولت برای ساخت و ساز مناطق جنگ‌زده بودند یا پروژه‌های احداث کارخانه‌ها و سایر تاسیسات به آنها واگذار می‌شد. قراردادهای بزرگی که در روابط دولتی با این شرکت‌ها و افراد بسته شد، وزنه اقتصادی-اجتماعی آنان را در این چند ساله سنگین‌تر کرد. راه‌های ناگفته دیگری نیز به کمک دست‌اندرکاران فاسد دولتی آمد تا با استفاده از اطلاعات محرمانه در



بورس، مبادلات ارزی و طلا، سودهای غیرمتعارف ببرند. سودهایی که سرمایه اولیه‌اش اطلاعات محرمانه دولتی بود. بعد از نزدیک یک دهه، همه این گروه‌ها، حاضر به تبعیت از واعظ دوره‌گرد، خامنه‌ای نبودند. شدت شکست برنامه‌های اقتصادی رژیم نیز بر این اختلافات دامن می‌زد.

بنابه اعلام روزنامه همشهری، یکی از ارگان‌های جناح رفسنجانی: "از آغاز خرداد ماه سال ۱۳۷۴ تاکنون آمارهای رسمی ماهانه و سالانه صادرات غیرنفتی کشور منتشر نشده است. این آمارها در بخش اطلاعات و کامپیوتر مرکز توسعه صادرات نیز وجود ندارد. وزارت بازرگانی نیز چنین آماری را اگر در اختیار دارد، منتشر نکرده است."<sup>۱</sup>

اوضاع نابسامان اقتصادی دو سال اخیر بنا به اعتراف خود ارگان‌های رژیم، موجب "محرمانه" شدن آمارهای صادراتی ایران از بحران ارزی سال ۱۳۷۴ تاکنون شده است. در چنین کشاکش داخلی، رژیم به سوی انتخابات یا بهتر است بگوئیم انتصاب جانشین رفسنجانی قدم برداشت.

## انتصاب جانشین رفسنجانی

رشد گروه‌های قدرتمند مالی در میان تجار مدرن، صاحبان صنایع مونتاژ، بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها، فقط به عرصه اجتماعی-اقتصادی محدود نمی‌شود. این گروه‌ها سهمی از قدرت سیاسی را برای تامین بهتر منافع غارتگرانه خود، در کنار تجار سنتی خواستار شدند. منافع نزدیک‌تر این طیف از حکومت با شرکای اروپایی خود، موجب شد تا در این چند ماهه، امپریالیست‌های اروپایی بیش از همه برای ایران اشک تمساح بریزند. گفتگوهای انتقادی، ماجرای دادگاه میکونوس و احضار سفرای جامعه اروپا، و حتی برخی جوایز فرهنگی به هنرمندان ایرانی، همگی درست در لحظات اوج‌گیری انتخابات در تهران برای تاثیرگذاری بر رقابت‌های دو کاندیدای رژیم به‌کار گرفته می‌شود.

تحریم سرمایه‌گذاری کلان خارجی و داخلی نیز "رهبران جمهوری اسلامی" را به تبعیت از خواست بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سایر سرمایه‌گذاران بین‌المللی وادار می‌ساخت. تا زمانی که "ریسک سرمایه‌گذاری در ایران" بالاست، انحصارات بین‌المللی برای مشارکت در غارت مردم، با طبقه حاکمه ایران کنار نمی‌آیند. دولت جدید اسلامی باید نظر شرکای بزرگ خود را جلب کند. سفرهای قبل از انتخابات جناح خامنه‌ای-نوری نتوانست به جلب نظر دولت‌های اروپایی منجر شود. مصاحبه لاریجانی در انگلیس، علی‌رغم همه چاپلوسی‌ها و وعده‌هایی که به اربابان خود داد، نه تنها نتوانست موجب به بازی گرفتن این جناح توسط انحصارات امپریالیستی شود، بلکه از لحاظ تبلیغات داخلی حربه‌ای در دست رقبای حکومتی شد.

رفسنجانی و اکثریت هیئت دولت، تحت عنوان "کارگزاران سازندگی" از وقایع داخل و خارج به نفع خود استفاده کردند. تعادل و سازش شکننده‌ای مابین جناح‌های ورشکسته حکومتی موسوم به "روحانیون مبارز" و انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها با عنوان "دفتر تحکیم وحدت" از یک سو، و وزرای دولت رفسنجانی با عنوان "کارگزاران سازندگی" از سوی دیگر شکل گرفت. ظاهراً چنین جماعت‌های منفوری، قرار است برای امپریالیست‌ها و جماعت‌های ایرانی طرفدار رژیم، امنیت سرمایه‌هایشان را تامین کنند. خب، هر اسمی را می‌توان تغییر داد: نام قراردادهای سودآور با ایران را "تامین دموکراسی و امنیت" گذاشته‌اند. سابقه این نیروها نشان می‌دهد که از کثیف‌ترین و منفورترین نیروهای رژیم جمهوری اسلامی تشکیل شده‌اند.

"جامعه روحانیون مبارز" به رهبری مهدی کروبی، محل تجمع آخوندهایی نظیر هادی خامنه‌ای (برادر علی خامنه‌ای) بازجو و شکنجه‌گر اوین است. منتجب‌نیا مسئول سیاسی-عقیدتی در نیروهای انتظامی بود که تصفیه نیروهای "غیرمکتبی" را در ژندارمری، آگاهی و نهادهای وابسته به آن دنبال می‌کرد. هادی غفاری از بازجوهای اوین و اولین سازمان‌دهندگان ترورهای مخالفین در خارج کشور است. محتشمی وزیر کشور سرکوبگر دولت میر حسین موسوی، هنگامی که در سوریه سفیر بود، نقش فعالی در شکل‌گیری و گسترش "حزب الله لبنان" ایفا کرده است. خود کروبی رئیس بنیاد دزد و بی‌آبروی "شهید" بود که علاوه بر فساد اخلاقی، گسترده‌ترین فسادهای مالی بعد از "بنیاد مستضعفان" به ریاست محسن رفیق دوست، در درون "بنیاد شهید" صورت گرفته است.

"دفتر تحکیم وحدت" اهرم خمینی در سرکوب جنبش پرتوان و پویای دانشجویی ایران بود. رهبران اولیه آن با استفاد از امکانات دولتی به تکنوکرات‌ها و سرمایه‌داران جدید جمهوری اسلامی مبدل شده‌اند. هم‌اکنون نیز در دانشگاه‌ها، اهرم ممانعت از فعالیت جنبش مستقل دانشجویی هستند. بدنه این انجمن‌های اسلامی، تغذیه‌کننده سپاه پاسداران، وزارت اطلاعات و تکنوکراسی رژیم ایران است. نورچشمی‌هایی که با امکانات محدود آموزشی دانشگاهی ایران، مدرک می‌گیرند. البته اشتباه نشود: اغلب آنان سرکلاس‌ها حاضر نمی‌شوند، از استادان نمره قبولی آنها به زور نماینده وزارت اطلاعات در دانشگاه‌ها و یا برخی مدیران دانشکده‌ها گرفته می‌شود. سطح آموزش برخی از "دکترهای اسلامی" تا سال‌های اول دبیرستان باقی مانده است. "کارگزاران سازندگی" سرآمد ارادل هیئت دولت اسلامی هستند. فاجعه اقتصادی-سیاسی چند ساله اخیر، افزایش بدهی‌ها و فساد دولتی، سرکوب خواسته‌ها و جنبش‌های حق‌طلبانه مردم و تمامی کارنامه ننگین چندساله اخیر، سوابق درخشان این جماعت دزد و بی‌آبروست. کارنامه تک تک آنان به ننگ آلوده است. غرضی وزیر پست و تلگراف و تلفن، به همراه رفیق دوست در ترورهای رهبران مخالفین حکومت، دستانی به خون آغشته دارند. هنوز پرونده قتل رهبران خلق ترکمن مختوم، توماج، واحدی و جرجانی، برای این قاتلان سابق و وزرای فعلی بسته نشده است.

چنین ائتلاف ننگین و فاشیستی، به مقابله دسته دیگری از فاشیست‌ها در انتخابات می‌رود. این صحنه بیشتر شبیه درگیری دو گروه از مافیا در داخل یک کشور است. داور این مسابقه مافیایی نیز "شورای نگهبان" ارتجاع است که از میان بیش از دویست و سی حریف "خرده‌پا"، فقط به چهار کاندیدای حکومتی خود، اجازه شرکت در این نمایش انتخاباتی را می‌دهد. در دایره تنگ انتخاب، به جز چهار نفر از نزدیک‌ترین افراد به حلقه قدرت، هیچ کس از "امتحانات الهی" شورای نگهبان ارتجاع رهایی نیافت. این افراد فقط و فقط از دوجناح اصلی قدرت که قیومیت خامنه‌ای یا رفسنجانی را پذیرفته بودند، انتخاب شدند. حتی جناح‌های فرعی و پادوهای منفرد رژیم نیز اجازه ورود به این بازی را نیافتند.

به مردم اجازه انتخاب سرکوبگر خودشان داده می‌شود. به راستی شما دوست دارید با چاقو کشته شوید یا با اسلحه گرم؟ جمهوری اسلامی به شما حق انتخاب داده است! هاشمی رفسنجانی از مرگ خمینی تاکنون، در هیچ رقابتی مجال اعمال قدرت را به جناح دیگر واگذار نکرده است. حتی پیش از انتخابات ریاست جمهوری، دو امتیاز دیگر از رقبا کسب کرد. اول به ریاست پنج ساله "شورای تشخیص مصلحت" رسید تا کنترل کارهای "رهبر عظیم‌الشان" با خودش باشد و دوم اینکه در انتخابات میان دوره‌ای مجلس، جناح کارگزاران نمایندگان مورد نظر خود را به درون مجلس فرستاد. سومین حرکت رفسنجانی تعیین جانشین خود در پست ریاست جمهوری بود تا هیچگونه مخاطره‌ای، خود و الیگارش‌پیرامونش را تهدید نکند. خاتمی انتخابات را می‌برد و رقبای انتخاباتی به هم تبریک می‌گویند! دمکراسی یعنی این! نظر سنجی‌های چند هفته آخر انتخابات، نتیجه را نشان می‌داد، خاتمی در تبلیغات داخلی و خارجی از حریف خود پیشی گرفته بود. CNN همان نقش رادیو BBC را در زمان سقوط شاه برای خاتمی ایفا کرد.

تمام تلاش رژیم، جماعت‌های خارج کشوری طرفدار رژیم و تریبون‌های امپریالیستی، در اینست که خاتمی را چهره‌ای جدای از رفسنجانی و خامنه‌ای نشان دهند. وزارت اطلاعات رژیم و وزارت امور خارجه با ابزارهای مختلف برای شکل دادن به چنین تصویری می‌کوشند. برای مثال ایران نیوز ارگان وزارت امور خارجه‌ای که ولایتی حامی سابق ناطق نوری! در راس آن است، خبر ترور خاتمی را از سوی مخالفینش تکذیب می‌کند!

یعنی اولاً "یک رئیس جمهور مستقل روی کار آمده، ثانیاً حد اختلافات تا جایی است که ممکن است او را ترور کنند، ثالثاً" جمهوری اسلامی چنان دمکراسی با ثباتی دارد که رئیس جمهور "دگراندیشی" همچون خاتمی، می‌تواند در آن انتخاب شود و سپس حکومت کند.

دم خروس آنجا بیرون می‌زند که ولایتی، طرفدار سابق ناطق نوری، حداقل این شایعه را از تریبونی که مستقیماً وابسته به وزارت امور خارجه نباشد، باید پخش می‌کرد. به‌هرحال حکومت، از پخش اکاذیب فروگذار نکرده و جماعت‌های آشکار و پنهان طرفدار خود راه، در همه جا به میدان فرستاده است.

## پس از انتصاب اخیر

کشاکش قدرت پس از روی کار آمدن خاتمی نیز ادامه خواهد یافت. تمام مطلب در این است که هردو جناح اصلی حکومت همواره با هم برای سهم بیشتر از "شیرینی" در جدال بوده‌اند. ترسیم این جدال و استفاده از شکاف‌های سرکوبگران انقلاب، وظیفه هر نیروی علاقمند به سرنوشت ایران است. با این حال نباید پیروزی رفسنجانی یا خامنه‌ای موجب فریب مردمی شود که سال‌هاست با کلیه ارکان حکومت مذهبی-فاشیستی ایران در مبارزه‌اند. خامنه‌ای و رفسنجانی سال‌هاست همچون دوقلوهای به‌هم‌چسبیده عمل کرده‌اند، جدایی یکی موجب مرگ دیگریست. خامنه‌ای با حمایت شدید رفسنجانی جانشین خمینی شد. در موقعی که آخوندهای خبرگان برای عزاداری به سر و کول خود می‌زدند و عزم سفر به ولایات خودشان را داشتند، رفسنجانی بود که به اجبار در سالن‌ها را بست و به شیوه رضاخانی تأیید رهبری خامنه‌ای را از میان خبرگان بیرون کشید.

اعدام‌های سراسری زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ به دستور خمینی و برنامه‌ریزی سفاکانه رفسنجانی-خامنه‌ای به وقوع پیوست. این دو جنایتکار، از میان دریای خون مردم ایران به اریکه قدرت رسیده‌اند و اختلاف نظرهای موضعی، سایه بر وحدت عمل آنان بر ضد انقلاب نمی‌اندازد. قاعده کار چنین است، برای مخدوش کردن این قاعده، می‌توان مثال‌های بی‌شمار دیگری آورد اما واقعیت مطلب، در عدم وجود قرائنی برای بررسی یک وضعیت استثنایی است. بنا به اظهارات مکرر خامنه‌ای، رفسنجانی، و خاتمی، هیئت دولت پیشین، سیاست‌هایش، در دولت آتی نیز ادامه خواهد یافت.

خاتمی مکرراً از تبعیت خویش و استفاده از راهنمایی‌های "دوقلوهای به‌هم‌چسبیده" سخن به‌میان آورده و انتخابات را "جلوه اقتدار نظام و ملت" می‌داند.<sup>ii</sup>

راه دیگری جز گسترش مبارزه بر علیه این رژیم ضد‌مردمی نیست. هرگونه مماشات در راه این مبارزه، دادن فرصتی دیگر به جنایتکاران حاکم بر ایران است که بر بحران و شکاف داخلی خود فایق آیند و با شدت بیشتر بر حقوق حقه مردم بتازند. در این راه، تلاش‌های متحدین جمهوری اسلامی در اروپا و امریکا برای عادی سازی روابط با ایران نیز بایستی افشا و طرد شود.

گسترش مبارزه مردم ایران، رژیم را به واکنش دوگانه و متناقضی وادار می‌سازد: از سویی جناح‌های حکومتی را برای سرکوب مردم به هم نزدیک می‌کند و از سوی دیگر، تداوم مبارزه بر علیه رژیم، نزدیکی جناح‌های حکومتی را به بحران و اختلاف نظر در نحوه مقابله با مردم تبدیل می‌کند.

طلیعه‌های اختلافات وسیع‌تر درون حکومت، از هم‌اکنون دیده می‌شود و این امر چیزی نیست جز حاصل سال‌ها مقاومت مردم رنج‌دیده ایران.

۲۵ خرداد ۱۳۷۶ (۱۹۹۷/۶/۱۵)

**Dialog**

**Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany**

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

**E-mail: dialogt@web.de  
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

<sup>i</sup> روزنامه همشهری، ۱۹ خرداد ۱۳۷۶ (نهم یونی ۱۹۹۷)، یادداشت اقتصادی: اقتصاد علمی را جایگزین اقتصاد تجربی کنیم.

<sup>ii</sup> روزنامه همشهری، ۱۳ خرداد ۱۳۷۶ (سوم یونی ۱۹۹۷)، از متن پیام خاتمی به رفسنجانی پس از پیروزی بر ناطق نوری، وی در پیام‌های جداگانه‌ای از کاندیداهای شکست‌خورده "تشکر" کرد و بر "هم‌رایی و همراهی" آنان در راه منافع رژیم جمهوری اسلامی تأکید کرد.

## شبیون

از: ستاره

بیاد رفیق کارگر جان باخته خیرالله حسنونند

قامت بلند شبیون شد! ما!

ستوه سرکشیده آهی

از و زای سرزمین های دور

- آن سوی دریاها!

آه! ...

چشمانم یاری نمی دهند

- درد سوزنده بی التیام!

نفرت دارم

اینجا

دارم از پی تو می پوسم

نامت را بر زبان نمی آورم

هراس دارم

در پادهای مهاجر

در فصول

در این لحظه ها

گرم شود.

نامت را بر زبان نمی آورم

در خونم

در ادرکم

همیشه جریان داری

در تبرگی های این شب دراز

بیدار نگه می داری

تا آگاه گردم

زنج بیومر

## و فرا گیرم

می دانم!

روزی نامت را کارگران و زحمتکشانشان

بر دروازه‌های جاودانه تاریخ آزادی خواهند نوشت

به یاد می آورم!

زمانی که تو با من از دریاها

از باغ‌های گل و از جنگل‌های سرسبز می‌گفتی

می خواستی

در میدان مبارزه

از پشت سر ستودان

با هم خوردشید کرامت را نظار لاگر شویم

اما امروز سالهاست

از آن تاریخ می‌گذرد

و من چشم در راهم

نام تو

آرمان تو

تجلی بخش فردای من است.

## دریغ و درد از آن همه ستاره که برخاک افتاد.

روز بعد از واقعه بود، رفتم و بر بالای تپه در برابر آن درخت پیر چیتگر نشستم، درختی که بوی باروت و خون می داد و داغ صدها دلآور را هنوز برسینه داشت و چون سرداری تنها در میدان متروک مرگ ایستاده بود.

رفتم و آرام آرام در کنارش نشستم تا دوباره به یاد آرم حماسه باشکوه نسلی را که از سلاله عاشقان بود، نسلی که تجلی ایثار بود و پاک‌باخته به راه بهروزی انسان جان می‌باخت و با دهان خونین برای آزادی و برابری اجتماعی می‌سرود و مرگ را به سخره می‌گرفت.

رفتم و در کنار درخت پیر نشستم تا دوباره آواز جان‌های شیفته را از نزدیک بشنوم.

### دریغ و درد از آن همه ستاره که برخاک افتاد

نشستم و سر بر زانو گذاشتم تا اندوه همه آن سال‌های تلخ را به‌گیرم، هنوز نمی‌دانستم که فاجعه پایان نیافته است. هنوز نمی‌دانستم که از میان آتش و خون از میان کوخ‌ها و کاخ‌های ویران هیولایی برخواید خواست تا ایران را بر "دار" کند. هنوز نمی‌دانستم که گرازها بر خاک ایران زمین پوزه خواهند کشید و عطر خون همه کوچه‌های آن دیار را بر خواهد کرد.

نمی‌دانستم! هنوز نمی‌دانستم که سواران سپاه پوش با شمشیر دو دم و فرمان الهی آمده‌اند تا نسلی را به تمامی قلع و قمع کنند و ریشه‌های آن را حتی از خاک بر کنند.

کتاب سوخته ما ورق می‌خورد و فصل دیگری آغاز می‌شد، فصلی که مرگ برشاخه‌ها شکوفه می‌کرد. اینک همه ارباب‌ها جنازه می‌بردند و سگان ولگرد به کشف اجساد در بیابان‌ها پرسه می‌زدند و مادرها، شباهنگام پوست زمین لعنت‌آباد را با ناخن می‌خراشیدند و سراغ عزیزانشان را از خاک می‌گرفتند. جلادان با سرهای تراشیده، چکمه‌های خون‌آلود و نگاهی حیوانی جان می‌گرفتند و جامه تحویل می‌دادند.

فصل دیگری بود. فصلی که پرندگان از وحشت خاموش بودند و زوزه مداوم نعلش‌کش‌ها و گورکن‌ها، خواب از چشم مردم می‌ربود تا برای همیشه به حافظه بسپارند آن سال خونین ۶۷ را. سالی که ده‌ها هزار انسان آزاده سرفراز جان باختند و در برابر نکبت و پلشتی سرخم نکردند. سال‌ها از آن روز می‌گذرد و من هنوز آن درخت را در کابوس‌ها می‌بینم. گرچه سال‌ها و فرسنگ‌ها از آن سرزمین دورم ولی هر بار زیر لب می‌پرسم:

با من بگو ای درخت. چکاوک‌ها آیا دوباره در آن سرزمین آواز خواهند خواند؟

Dialog

Postamt 1 / Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

E-mail: [dialogt@web.de](mailto:dialogt@web.de)  
Internet: [www.dialogt.net](http://www.dialogt.net)